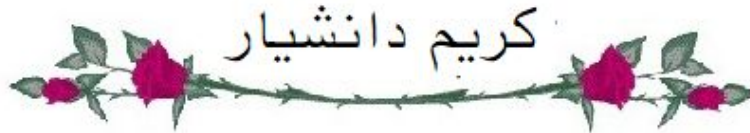


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



## فریدون مشیری



فریدون مشیری در سی‌ام شهریور 1305 در تهران به دنیا آمد. جد پدری‌اش بواسطه ماموریت اداری به همدان منتقل شده بود و از سرداران نادر شاه بود. پدرش ابراهیم مشیری افشار فرزند محمود در سال 1275 شمسی در همدان متولد شد و در ایام جوانی به تهران آمد و از سال 1298 در وزارت پست مشغول خدمت گردید. او نیز از علاقه‌مندان به شعر بود و در خانواده او همیشه زمزمه اشعار حافظ و سعدی و فردوسی به گوش می‌رسید. مشیری سالهای اول و دوم تحصیلات ابتدایی را در تهران بود و سپس به علت ماموریت اداری پدرش به مشهد رفت و بعد از چند سال دوباره به تهران بازگشت و سه سال اول دبیرستان را در دارالفنون گذراند و آنگاه به دبیرستان ادیب رفت.

به گفته خودش: ”در سال 1320 که ایران دچار آشفتگی‌هایی بود و نیروهای متفکین از شمال و جنوب به کشور حمله کرده و در ایران بودند ما دوباره به تهران آمدیم و من به ادامه تحصیل مشغول شدم. دبیرستان و بعد به دانشگاه رفتم. با اینکه در همه دوران کودکی‌ام به دلیل اینکه شاهد وضع پدرم بودم و از استخدام در ادارات و زندگی کارمندی پرهیز داشتم ولی مشکلات خانوادگی و بیماری مادرم و مسائل دیگر

سبب شد که من در سن 18 سالگی در وزارت پست و تلگراف مشغول به کار شوم و این کار 33 سال ادامه یافت. در همین زمینه شعری هم دارم با عنوان عمر ویران . مادرش اعظم السلطنه ملقب به خورشید به شعر و ادبیات علاقه‌مند بوده و گاهی شعر می‌گفته، و پدر مادرش، میرزا جواد خان مؤتمن‌الممالک نیز شعر می‌گفته و نجم تخلص می‌کرده و دیوان شعری دارد که چاپ نشده است . مشیری همزمان با تحصیل در سال آخر دبیرستان، در اداره پست و تلگراف مشغول به کار شد، و در همان سال مادرش در سن 39 سالگی درگذشت که اثری عمیق در او بر جا گذاشت. سپس در آموزشگاه فنی وزارت پست مشغول تحصیل گردید. روزها به کار می‌پرداخت و شبها به تحصیل ادامه می‌داد. از همان زمان به مطبوعات روی آورد و در روزنامه‌ها و مجلات کارهایی از قبیل خبرنگاری و نویسندگی را به عهده گرفت. بعدها در رشته ادبیات فارسی دانشگاه تهران به تحصیل ادامه داد. اما کار اداری از یک سو و کارهای مطبوعاتی از سوی دیگر، در ادامه تحصیلش مشکلاتی ایجاد می‌کرد.

مشیری اما کار در مطبوعات را رها نکرد. از سال 1332 تا 1351 مسئول صفحه شعر و ادب مجله روشنفکر بود. این صفحات که بعدها به نام هفت تار چنگ نامیده شد، به تمام زمینه‌های ادبی و فرهنگی از جمله نقد کتاب، فیلم، تئاتر، نقاشی و شعر می‌پرداخت. بسیاری از شاعران مشهور معاصر، اولین بار با چاپ شعرهایشان در این صفحات معرفی شدند. مشیری در سال‌های پس از آن نیز تنظیم صفحه شعر و ادبی مجله سپید و سیاه و زن روز را بر عهده داشت . فریدون مشیری در سال 1333 ازدواج کرد. همسر او اقبال اخوان دانشجوی رشته نقاشی دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران بود. او هم پس از ازدواج، تحصیل را ادامه نداد و به کار مشغول شد. فرزندان فریدون مشیری، بهار (متولد 1334) و بابک (متولد 1338) هر دو در رشته معماری در دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران و دانشکده معماری دانشگاه ملی ایران تحصیل کرده‌اند . مشیری سرودن شعر را از نوجوانی و تقریباً از پانزده سالگی شروع کرد. سروده‌های نوجوانی او تحت تاثیر شاهنامه‌خوانی‌های پدرش شکل گرفته است.

## اشعار زنده‌یاد فریدون مشیری

### گلبانگ

در زلال لاجوردین سحرگاهی  
 پیش از آنی که شوند از خواب خوش بیدار  
 مرغ یا ماهی  
 من در ایوان سرای خویشتن  
 تشنه‌کامی خسته را مانم درست  
 جان به در برده ز صحراهای وهم آلود خواب  
 تن برون آورده از چنگ هیولاهای شب  
 دور مانده قرن‌ها و قرن‌ها از آفتاب  
 پیش چشمم آسمان : دریای گوهربار  
 از شراب زندگی بخشنده‌ای سرشار  
 دستها را می‌کشایم می‌کشایم بیشتر  
 آسمان را چون قدح در دست می‌گیرم  
 و آن زلال ناب را سر می‌کشم  
 سر می‌کشم تا قطره‌ی آخر  
 می‌شوم از روشنی سیراب  
 نور اینک در رگهای من جاری است  
 آه اگر فریادم از این خانه تا کوی و گذر میبیرفت  
 بانگ برمی‌داشتم  
 ای خفتگان هنگام بیداری است!

## رنج

من نمی دانم و همین درد مرا سخت می آزارد  
 که چرا انسان این دانا این پیغمبر  
 در تکاپوهایش چیزی از معجزه آن سوتر  
 ره نبردست به اعجاز محبت چه دلیلی دارد ؟  
 چه دلیلی دارد که هنوز  
 مهربانی را نشناخته است ؟  
 و نمی داند در يك لبخند  
 چه شگفتی هایی پنهان است  
 من برآنم که درین دنیا  
 خوب بودن به خدا سهلترین کارست  
 و نمی دانم که چرا انسان تا این حد با خوبی بیگانه است  
 و همین درد مرا سخت می آزارد

## آفرینش

در قرنهای دور  
 در بستر نوازش يك ساحل غریب  
 زیر حباب سبز صنوبرها  
 همراه با ترنم خواب آور نسیم  
 از بوسه‌ای پر عطش آب و آفتاب  
 در لحظه‌ای که شاید  
 يك مستی مقدس  
 يك جذبه  
 يك خلوص  
 خورشید و خاک و آب و نسیم و درخت را  
 در بر گرفته بود  
 موجود ناشناخته‌ای در ضمیر آب  
 یا روی دامن خزه‌ای در لعاب برگ  
 یا در شکاف سنگی  
 در عمق چشمه‌ای  
 از عالمی که هیچ نشان در جهان نداشت  
 پا در جهان گذاشت  
 فرزند آفتاب و زمین و نسیم و آب  
 يك ذره بود اما  
 جان بود .. نبض بود .. نفس بود  
 قلبش به خون سبز طبیعت نمی تپید  
 نبضش به خون سرخ تر از لاله می جهید  
 فرزند آفتاب و زمین و نسیم و آب  
 در قرنهای دور  
 افراشت روی خاک دانه‌ی حیات را  
 تا قرنهای بعد  
 آرد به زیر پر همه کائنات را

آن مستی مقدس  
 آن لحظه‌های پر شده از جذبه‌های پاک  
 آن اوج.. آن خلوص  
 هنگام آفرینش يك شعر  
 در من هزار مرتبه تکرار می شود  
 ذرات جان من  
 در بستر تخیل تا افق  
 آن سوی کائنات  
 زیر حباب روشن احساس  
 از جام ناشناخته‌ای مست می شوند  
 دست خیال من  
 انبوه واژه‌های شناور را در بیکرانه‌ها پیوند می دهد  
 آنگاه شعر من  
 از مشرق محبت  
 چون تاج آفتاب پدیدار می شود  
 این است شعر من  
 با خون تابناک تر از صبح  
 با تار و پود پاکتر از آب  
 این است کودک من و هرگز نگویمش  
 در قرنه‌های بعد  
 چنین و چنان شود  
 باشد طنین تپشهای جان او  
 با جان دردمندی همداستان شود

## آب و ماه

شب از سماجت گرما  
 تن از حرارت می  
 لب از شکایت یکریز تشنگی پر بود  
 میان تاریکی  
 نسیم گرمی با من نفس نفس می زد  
 و هردو با هم دنبال آب می‌گشتیم  
 و در سیاهی سیال خلوت دهلیز  
 نهیب ظلمت ما را دوباره پس می زد  
 هجوم باد دری را به سمت مطبخ بست  
 و هرم وحشت ما را به سوی ایوان راند  
 میان ایوان چشمم به آب و ماه افتاد  
 که آب جان را پیغام زندگی می داد  
 و ماه شب را از روی شهر می تاراند  
 به روی خوب تو می نوشم ای شکفته به مهر  
 چون روزنی به رهایی همیشه روشن باش  
 سیاهکاران را، هان ای سپید سار بلند!  
 چون تیغ صبح به هر جا همیشه دشمن باش

## تاریک

چه جای ماه  
 که حتی شعاع فانوسی  
 درین سیاهی جاوید کورسو نزنند  
 به جز طنین قدمهای گزمه سرمست  
 صدای پای کسی  
 سکوت مرتعش شهر را نمی شکند  
 به هیچ کوی و گذر  
 صدای خنده مستانه‌ای نمی پیچد  
 کجا رها کنم این بار غم که بر دوش است ؟  
 چراغ میکده آفتاب خاموش است



## با برگ

حریق خزان بود  
 همه برگ ها آتش سرخ  
 همه شاخه ها شعله ی زرد  
 درختان همه دود پیچان  
 به تاراج باد  
 و برگی که می سوخت میریخت می مرد  
 و جامی ساوار چندین هزار آفرین  
 که بر سنگ می خورد  
 من از جنگل شعله ها می گذشتم  
 غبار غروب  
 به روی درختان فرو می نشست  
 و باد غریب  
 عبوس از بر شاخه ها می گذشت  
 و سر در پی برگ ها می گذاشت  
 فضا را صدای غم آلود برگی که فریاد می زد  
 و برگی که دشنام می داد  
 و برگی که پیغام گنگی به لب داشت  
 لبریز می کرد  
 و در چشم برگی که خاموش خاموش می سوخت  
 نگاهی که نفرین به پاییز می کرد  
 حریق خزان بود  
 من از جنگل شعله ها می گذشتم  
 همه هستی ام جنگلی شعله ور بود  
 که توفان بی رحم اندوه  
 به هر سو که می خواست می تاخت  
 می کوفت می زد  
 به تاراج می برد

و جانی که چون برگ  
می سوخت می ریخت می مرد  
و جامی سزاوار نفرین که بر سنگ می خورد  
شب از جنگل شعله‌ها می گذشت  
حریق خزان بود و تاراج باد  
من آهسته در دود شب رو نهفتم  
و در گوش برگی که خاموش می سوخت گفتم  
مسوز این چنین گرم در خود مسوز  
مپیچ این چنین تلخ بر خود مپیچ  
که گر دست بیداد تقدیر کور  
ترا می دواند به دنبال باد  
مرا می دواند به دنبال هیچ

## زمزمه‌ای در بهار

دو شاخه‌ی نرگست ای یار دل‌بند  
 چه خوش عطری درین ایوان پراکند  
 اگر صد گونه غم داری چو نرگس  
 به روی زندگی لبخند لبخند  
 گل نارنج و تنگ آب و ماهی  
 صفای آسمان صبحگاهی  
 بیا تا عیدی از حافظ بگیریم  
 که از او می ستانی هر چه می خواهی  
 سحر دیدم درخت ارغوانی  
 کشیده سر به بام خسته جانی  
 بهارت خوش که فکر دیگرانی  
 سری از بوی گله‌ها مست داری  
 کتاب و ساغری در دست داری  
 دلی را هم اگر خشنود کردی  
 به گیتی هرچه شادی هست داری  
 چمن دلکش زمین خرم هوا تر  
 نشستن پای گندم زار خوشتر  
 امید تازه را دریاب و دریاب  
 غم دیرینه را بگذار و بگذر

## مسخ

نه غار كهف  
 نه خواب قرون  
 چه ميبينم ؟  
 به چشم هم زدنی روزگار برگشته است  
 به قول پير سمرقند  
 همه زمانه دگر گشته است  
 چگونه پخته خاک  
 كه ذره ذره آب و هوا و خورشيدش  
 چو قطره قطره خون در وجود من جاری است  
 چنين به دیده من ناشناس می آید ؟  
 میان اينهمه مردم میان اينهمه چشم  
 رها به غربت مطلق  
 رها به حيرت محض  
 يکی به قصه خود آشنا نمی بينم  
 کسی نگاهم را  
 چون پيشتر نمی خواند  
 کسی زبانم را  
 چون پيشتر نمی داند  
 ز يکديگر همه بيگانه وار می گذريم  
 به يکديگر همه بيگانه وار می نگریم  
 همه زمانه دگر گشته است  
 من آنچه از ديوار  
 به ياد می آرم  
 صف صفای صنوبرهاست  
 بلوغ شعله‌ور سرخ سبز نسترن است  
 شکفته در نفس تازه سپيده دمان  
 درست گویی جانی به صد هزار دهان

نگاه در ننگه آفتاب می خندد  
 نه برج آهن و سیمان  
 نه اوج آجر و سنگ  
 که راه بر گذر آفتاب می بندد  
 من آنچه از لبخند  
 به خاطر مماندهاست  
 شکوه کوکبه دوستی است بر رخ دوست  
 صلاهی عشق دو جان است و اهتزاز دو روح  
 نه خون گرفته شیاری ز سیلی شمشیر  
 نه جای بوسه تیر  
 من آنچه از آتش  
 به خاطر باقی است  
 فروغ مشعل همواره تاب زرتشت است  
 شراب روشن خورشید و  
 گونه ساقی است  
 سرود حافظ و جوش درون مولانا ست  
 خروش فردوسی است  
 نه انفجار فجیعی که شعله سیال  
 به لحظه‌ای بدن صد هزار انسان را  
 بدل کند به زغال  
 همه زمانه دگر گشته است  
  
 نه آفتاب حقیقت  
 نه پرتو ایمان  
 فروغ راستی از خاک رخت بر بسته است  
 و آدمی افسوس  
 به جای آنکه دلی را ز خاک بردارد  
 به قتل ماه کمر بسته است  
 نه غار کهف  
 نه خواب قرون چه فتاده‌ست ؟

یکی به پرسش بی پاسخم جواب دهد  
یکی پیام مرا  
ازین قلمرو ظلمت به آفتاب دهد  
که در زمین که اسیر سیاهکاریهاست  
و قلب ها دگر از آشتی گریزان است  
هنوز رهگذری خسته را تواند دید  
که با هزار امید  
چراغ در کف  
در جستجوی انسان است

## غزلی شکسته برای ماه غمگین نشسته

گل بود و می شکفت بر امواج آب ماه  
 می بود و مستی آور  
 مثل شراب ماه  
 شبهای لاجوردی  
 بر پرنیان ابر  
 همراه لای لای خموش ستاره ها  
 می شد چراغ رهگذر دشت خواب ماه  
 روزی پرنده‌ای  
 با بال آهنین و نفس های آتشین  
 برخاست از زمین  
 آورد بالهای گران را به اهتزاز  
 چرخید بر فراز  
 پرواز کرد تا لب ایوان آفتاب  
 آمد به زیر سایه‌ی بال عقاب ماه  
 اینک زنی است آنجا  
 عریان و اشکبار  
 غارت شده به بستر آشفته شرمسار  
 غمگین نشسته خسته و خرد و خراب ماه  
 داوودی در شب سپید هزار پر  
 سر بر نمی کند به سلام ستاره‌ها  
 برگرد خویش هاله‌ای از آه بسته است  
 تا روی خود نهان کند از آفتاب ماه  
  
 از قعر این غبار  
 من بانگ می زنم  
 کای شبچراغ مهر  
 ما با سیاهکاری شب خو نمی کنیم  
 مسپارمان به ظلمت جاوید

هرگز زمین مباد  
 از دولت نگاه تو نومید  
 نوری به ما ببخش  
 بر ما دوباره از سر رحمت بتاب ماه

### تو نیستی که ببینی

تو نیستی که ببینی  
 چگونه عطر تو در عمق لحظه‌ها جاری است  
 چگونه عکس تو در برق شیشه‌ها پیداست  
 چگونه جای تو در جان زندگی سبز است  
 هنوز پنجره باز است  
 تو از بلندی ایوان به باغ می نگری  
 درخت‌ها و چمن‌ها و شمعدانی‌ها  
 به آن ترنم شیرین به آن تبسم مهر  
 به آن نگاه پر از آفتاب می نگرند  
 تمام گنجشکان  
 که درنبودن تو  
 مرا به باد ملامت گرفته‌اند  
 ترا به نام صدا می کنند  
 هنوز نقش ترا از فراز گنبد کاج  
 کنار باغچه  
 زیر درخت‌های لب حوض  
 درون آینه‌ی پاک آب می نگرند



تو نیستی که ببینی چگونه پیچیده است  
 طنین شعر تو مگاه تو درترانه من  
 تو نیستی که ببینی چگونه می گردد  
 نسیم روح تو در باغ بی جوانه من  
 چه نیمه شب ها کز پاره های ابر سپید  
 به روی لوح سپهر

ترا چنانکه دلم خواسته است ساخته ام  
 چه نیمه شب ها وقتی که ابر بازیگر  
 هزار چهره به هر لحظه می کند تصویر

به چشم همزدنی  
 میان آن همه صورت ترا شناخته ام  
 به خواب می ماند

تنها به خواب می ماند

چراغ آینه دیوار بی تو غمگینند  
 تو نیستی که ببینی  
 چگونه با دیوار

به مهربانی یک دوست از تو می گویم  
 تو نیستی که ببینی چگونه از دیوار  
 جواب می شنوم

تو نیستی که ببینی چگونه دور از تو  
 به روی هرچه دیرن خانه ست  
 غبار سربی اندوه بال گسترده است

تو نیستی که ببینی دل رمیده من  
 بجز تو یاد همه چیز را رها کرده است  
 غروب های غریب

در این رواق نیاز  
 پرنده ساکت و غمگین  
 ستاره بیمار است

دو چشم خسته ی من

در این امید عبث  
 دو شمع سوخته جان همیشه بیدار است  
 تو نیستی که ببینی

نه خون ، نه آب ، نه آتش

چگونه اینهمه باران  
 چگونه این همه آب  
 که آسمان و زمین را به یکدیگر پیوست  
 به خشک سال دل و جان ما نمی فشاند ؟  
 چه شد ؟ چگونه شد آخر که دست رحمت ابر  
 که خار و خاک بیابان خشک را جان داد  
 لهیبت تشنگی جاودانه ما را  
 به جرعه‌ای ننشاند  
 نه هیچ ازین همه خون  
 که تیغ کینه ز دلهای گرم ریخت به خاک  
 آمد معجزه‌ای  
 که ارغوان شکوفان مهربانی را  
 به دشت خاطر غمگین ما برویاند  
 نه هیچ از اینهمه آتش  
 که جاودانه درین خاکدان زبانه کشید

امید آنکه تر و خشک را بسوزاند  
 بپرس و باز بپرس  
 بپرس و باز ازین قصه دراز بپرس  
 بپرس و باز ازین راز جانگداز بپرس  
 چه شد چگونه شد آخر که بذر خوبی را  
 نه خون نه آب نه آتش یکی به کار نخورد  
 بگو کزین برهوت غربت ظلمانی  
 چگونه باید راهی به روشنایی برد ؟  
 کدام باد درین دشت تخم نفرت کاشت ؟  
 کدام دست درین خاک زهر نفرین ریخت ؟  
 کدام روزنه را می توان گشود و گذشت ؟  
 کدام پنجره را می توان شکست و گریخت ؟

بزرگوارا ابرها به هر بهانه مبار  
 که خشک سال دل و جان غم گرفته‌ی ما  
 به خشک سال دیار دگر نمی ماند  
 نه خون نه آب نه آتش  
 مگر زلال سرشک  
 گیاه مهری ازین سرزمین برویاند

## شب آنچنان زلال که میشد ستاره چید

دستم به هر ستاره که می خواست می رسید  
 نه از فراز بام که از پای بوته‌ها  
 می شد ترا در آینه هرستاره دید  
 در بیکران دشت  
 در نیمه‌های شب  
 جز من که با خیال تو می گشتم  
 جز من که در کنار تو می سوختم غریب  
 تنها ستاره بود که می سوخت  
 تنها نسیم بود که می گشت

## غارت

نارنج های باغ بالا را  
 دستی تواند چید و خواهد چید  
 وز هر طرف فریاد های : چید آوخ چید  
 خواهد در این آسمان پیچید  
 آن باغبان خفته روی پرنیان عرش  
 آی نخواهد دید ؟  
 یا پرسید  
 کو ماه ؟ کو ناهید ؟ کو خورشید ؟

**بهمن**

تو در کنار پنجره  
 نشسته‌ای به ماتم درخت‌ها  
 که شانه‌های لخت شان خمیده زیر پای برف  
 من از میان قطره‌های گرم اشک  
 که بر خطوط بی قرار روزنامه می چکد  
 من از فراز کوه‌های سر سپید و کوره راه‌های نا پدید  
 نگاه می کنم به پاره پاره‌های تن  
 به لخته لخته‌های خون  
 که خفته در سکوت دره‌های ژرف  
 درخت‌های خسته گوش می دهند  
 به ضجه مویه‌های باد  
 که خشم سرخ برف را هوار میزند  
 من و تو زار می زنیم  
 درون قلب هایمان  
 به جای حرف

**گل‌های پر پر فریاد**

شبی که پرشده بودم زغصه‌های غریب  
 به بال جان سفری تا گذشته‌ها کردم  
 چراغ دیده برافروختم به شعله‌ی اشک  
 دل گداخته را جام جان نما کردم  
 هزار پله فرا رفتم از حصار زمان  
 هزار پنجره بر عمر رفته وا کردم  
 به شهر خاطره‌ها چون مسافران غریب  
 گرفتم از همه کس دامن و رها کردم

هزار آرزوی ناشکفته سوخته را  
 دوباره یافتم و شرح ماجرا کردم  
 هزار یاد گریزنده در سیاهی را  
 دویدم از پی و افتادم و صدا کردم  
 هزار بار عزیزان رفته را از دور  
 سلام و بوسه فرستادم و صفا کردم  
 چه های های غریبانه که سردادم  
 چه ناله‌ها که ز جان و جگر جدا کردم  
 یکی از آن همه یاران رفته بازنگشت  
 گره به باد زدم قصه با هوا کردم  
 طنین گمشده‌ای بود در هیاهوی باد  
 به دست من نرسیده آنچه دست و پا کردم  
 دریغ از آنهمه گلهای پرپر فریاد  
 که گوشواره گوش کر قضا کردم  
 همین نصیبم ازین رهگذر که در همه حال  
 ترا که جان مرا سوختی دعا کردم

## راه

دور یا نزدیک راهش می توانی خواند  
 هرچه را آغاز و پایانی است  
 حتی هرچه را آغاز و پایان نیست  
 زندگی راهی است  
 از به دنیا آمدن تا مرگ  
 شاید مرگ هم راهی است  
 راهها را کوهها و درههایی هست  
 اما هیچ نزهتگاه دشتی نیست  
 هیچ رهرو را مجال سیر و گشتی نیست  
 هیچ راه بازگشتی نیست  
 بی کران تا بی کران امواج خاموش زمان جاری است  
 زیر پای رهروان خوناب جان جاری است  
 آه  
 ای که تن فرسودی و هرگز نیاسودی  
 هیچ آیا یک قدم دیگر توانی راند؟  
 هیچ آیا یک نفس دیگر توانی ماند؟  
 نیمه راهی طی شد اما نیمه جانی هست  
 باز باید رفت تا در تن توانی هست  
 باز باید رفت  
 راه باریک و افق تاریک  
 دور یا نزدیک

## پس از غروب

يك روز  
 چیزی پس از غروب تواند بود  
 وقتی نسیم زرد  
 خورشید سرد را  
 چون برگ خشکی از لب دیوار رانده است  
 وقتی  
 چشمان بی نگاه من از رنگ ابرها  
 فرمان کوچ را  
 تا انزوای مرگ  
 نادیده خوانده است  
 وقتی که قلب من  
 خرد و خراب و خسته  
 از کار مانده است  
 چیزی پس از غروب تواند بود  
 چیزی پس از غروب کجا می رودم ؟  
 می پرس  
 هرگز نخواستم که بدانم  
 هرگز نخواستم که بدانم چه می شوم  
 يك ذره  
 يك غبار  
 خاکستری رها شده در پهنه جهان  
 در سینه‌ی زمین یا اوج کهکشان  
 یا هیچ ! هیچ مطلق ! هرگز نخواستم که بدانم چه می شوم  
 اما چه می شوند  
 این صدهزار شعر تر دلنشین که من  
 در پرده‌های حافظه‌ام گرد کرده‌ام  
 این صدهزارنغمه‌ی شیرین که سالها



پرورده‌ام به جان و به خاطر سپرده‌ام  
این صدهزار خاطره  
این صد هزار یاد  
این نکته‌های رنگین  
این قطه‌های نغز  
این بذله‌ها و نادره‌ها و لطیفه‌ها  
این‌ها چه می‌شوند؟  
چیزی پس از غروب  
چیزی پس از غروب من آیا  
بر باد می‌روند؟  
یا هر کجا که ذره‌ای از جان من به جاست  
در سنگ در غبار  
در هیچ هیچ مطلق  
همراه با من اند؟

بیا ز سنگ بپرسیم  
 درون آینه‌ها درپی چه می‌گردد ؟  
 بیا ز سنگ بپرسیم  
 که از حکایت فرجام ما چه می‌داند  
 بیا ز سنگ بپرسیم  
 زانکه غیر از سنگ  
 کسی حکایت فرجام را نمی‌داند  
 همیشه از همه نزدیک تر به ما سنگ است  
 نگاه کن  
 نگاه ها همه سنگ است و قلب ها همه سنگ  
 چه سنگبارانی ! گیرم گریختی همه عمر  
 کجا پناه بری ؟  
 خانه خدا سنگ است  
 به قصه‌های غریبانه‌ام ببخشایید  
 که من که سنگ صبورم  
 نه سنگم و نه صبور  
 دلی که می‌شود از غصه تنگ می‌ترکد  
 چه جای دل که درین خانه سنگ می‌ترکد  
 در آن مقام که خون از گلوی نای چکد  
 عجب نباشد اگر بغض چنگ می‌ترکد  
 چنان درنگ به ما چیره شد که سنگ شدیم  
 دلم ازین همه سنگ و درنگ می‌ترکد  
 بیا ز سنگ بپرسیم  
 که از حکایت فرجام ما چه می‌داند  
 از آن که عاقبت کار جام با سنگ است  
 بیا ز سنگ بپرسیم  
 نه بی‌گمان همه در زیر سنگ می‌پوسیم  
 و نامی از ما بر روی سنگ می‌ماند ؟  
 درون آینه‌ها در پی چه می‌گردد ؟

## راز

آب از دیار دریا  
با مهر مادرانه  
آهنگ خاک می کرد  
برگرد خاک می گشت  
گرد ملال او را  
از چهره پاک می کرد  
از خاکیان ندانم  
ساحل به او چه می گفت  
کان موج نازپرورد  
سر را به سنگ می زد  
خود را هلاک می کرد

## غزلی در اوج

تا بود خیال تو همزبان با من  
 که باز جادوی آن بوی خوش طلوع تو را  
 در آشیانه خاموش من بشارت داد  
 زلال عطر تو پیچید در فضای اتاق  
 جهان و جان را در بوی گل شناور کرد  
 در آستانه‌ی در  
 به روح باران می ماندی  
 ای طراوت محض  
 شکوه رحمت مطلق ز چهره‌ات می تافت  
 به خنده گفتی : تنها نبینمت  
 گفتم : غم تو مانده و شب های بی کران با من ؟  
 ستاره‌ای ناگاه  
 تمام شب را يك لحظه نور باران کرد  
 و در سیاهی سیال آسمان گم شد  
 توخیره ماندی بر این طلوع نافرجام  
 هزار پرسش در چشم روشن تو شکفت  
 به طعنه گفتم  
 در این غروب رازی هست  
 به جرم آنکه نگاه تو برنداشته‌ام  
 ستاره‌ها ننشینند مهربان با من  
 نشستی آنکه شیرین و مهربان گفتی  
 چرا زمین بخیل  
 نمی تواند دید  
 ترا گذشته یکروز آسمان با من ؟  
 چه لحظه‌ها که در آن حالت غریب گذشت  
 همه درخشش خورشید بود و بخشش ماه

همه تالو رنگین کمان ترنم جان  
 همه ترانه و پرواز و مستی و آواز  
 به هر نفس دلم از سینه بانگ بر می داشت  
 که : ای کبوتر وحشی بمان .. بمان با من  
 ستاره بود که از آسمان فرو می ریخت  
 شکوفه بود که از شاخه ها رها می شد  
 بنفشه بود که از سنگ ها بیرون میزد  
 سپیده بود که از برج صبح می تابید  
 زلال عطر تو بود  
 تو رفته بودی و شب رفته بود و من غمگین  
 در آسمان سحر  
 به جاودانگی آب و خاک و آتش و باد  
 نگاه می کردم  
 نسیم شاخه بی برگ و خشک پیچک را  
 به روی پنجره افکنده بود از دیوار  
 که بی تو ساز کند قصه ی خزان با من  
 نه آسمان نه درختان نه شب نه پنجره .. آه کسی نمی دانست  
 که خون و آتش عشق  
 گل همیشه بهاری است  
 جاودان با من

## يك گل بهار نيست

يك گل بهار نيست  
 صد گل بهار نيست  
 حتى هزار باغ پر از گل بهار نيست  
 وقتی

پرنده‌ها همه خونين بال  
 وقتی ترانه‌ها همه اشک آلود  
 وقتی ستاره‌ها همه خاموشند  
 وقتی که دستها با قلب خون چکان  
 در چارسوی گیتی

هر جا به استغاثه بلند است  
 آیا کسی طلوع شقایق را  
 در دشت شب گرفته تواند دید ؟  
 وقتی بنفشه‌های بهاری

در چارسوی گیتی  
 بوی غبار وحشت و باروت می دهند  
 آیا کسی صفای بهاران را  
 هرگز گلی به کام تواند چید ؟  
 وقتی که لوله‌های بلند توپ

در چارسوی گیتی  
 در استتار شاخه و برگ درخت هاست  
 این قمری غریب

روی کدام شاخه بخواند ؟  
 وقتی که دشت ها

دریای پرتلاطم خون است  
 دیگر نسیم زورق زرین صبح را  
 روی کدام برکه براند ؟

اکنون که آدمی  
 از بام هفت گنبد گردون گذشته است  
 گردونه‌ی زمین را  
 از اوج بنگریم  
 از اوج بنگریم  
 ذرات دل به دشمنی و کینه داده را  
 وز جان و دل به جان و دل هم فتاده را  
 از اوج بنگریم و ببینیم  
 در این فضای لایتناهی  
 از ذره کمترانیم  
 غرق هزار گونه تباهی  
 از اوج بنگریم و ببینیم  
 آخر چرا به سینه‌ی انسان دیگری  
 شمشیر می زنیم ؟  
 ما ذره‌های پوچ  
 در گیر و دار هیچ  
 در روی کوره راه سیاهی که انتهایش  
 گودال نیستی است  
 آخر چگونه تشنه به خون برادرانیم ؟  
 از اوج بنگریم  
 انبوه کشتگان را  
 خیل گرسنگان را  
 انباشته به کشتی بی لنگر زمین  
 سوی کدام ساحل تا کهکشانش دور  
 سوغات می بریم ؟  
 آیا رهایی بشریت را  
 در چارسوی گیتی  
 در کائنات یک دل امیدوار نیست ؟  
 آیا درخت خشک محبت را

يك برگ در سبز در همه شاخسار نيست ؟  
دستی برآوريم  
باشد كزين گذرگه اندوه بگذريم  
روزی كه آدمی  
خورشيد دوستی را  
در قلب خویش يافت  
راه رهایی از دل اين شام تار هست  
و آنجا كه مهربانی لبخند ميزند  
در يك جوانه نيز شكوفه بهار هست



## دیگری در من

پشت این نقاب خنده  
 پشت این نگاه شاد  
 چهره‌ی خموش مرد دیگری است  
 مرد دیگری که سالهای سال  
 در سکوت و انزوای محض  
 بی امید.. بی امید.. بی امید زیسته  
 مرد دیگری که پشت این نقاب خنده  
 هر زمان به هر بهانه  
 با تمام قلب خود گریسته  
 مرد دیگری نشسته پشت این نگاه شاد  
 مرد دیگری که روی شانه‌های خسته‌اش  
 کوهی از شکنجه‌های نارواست  
 مرد خسته‌ای که دیدگان او  
 قصه گوی غصه‌های بی صداست  
 پشت این نقاب خنده  
 بانگ تازیانه می رسد به گوش  
 صبر  
 صبر  
 صبر  
 صبر  
 وز شیارهای سرخ  
 خون تازه می چکد همیشه  
 روی گونه‌های این تکیده خموش  
 مرد دیگر ینشسته پشت این نقاب خنده  
 با نگاه غوطه ور میان اشک  
 با دل فشرده در میان مشت  
 خنجری شکسته در میان سینه

خنجری نشسته در میان پشت  
 کاش می شد این نگاه غوطه‌ور میان اشک را  
 بر جهان دیگری نثار کرد  
 کاش می شد این دل فشرده  
 بی بهاتر از تمام سکه‌های قلب را      قلب = تقلبی  
 زیر آسمان دیگری قمار کرد  
 کاش می شد از میان این ستارگان کور  
 سوی کهکشان دیگری فرار کرد  
 با که گویم این سخن که درد دیگری است  
 از مصاف خود گریختن  
 وین همه شرنگ گونه گونه را  
 مثل آب خوش به کام خویش ریختن  
 ای کرانه‌های جاودانه ناپدید  
 آیم شکسته صبور را  
 در کجا پناه می دهید ؟  
 ای شما که دل به گفته‌های من سپرده‌اید  
 مرد دیگری است  
 این که با شما به گفتگوست  
 مرد دیگری که شعرهای من  
 بازتاب ناله‌های نارسای اوست

## اوج

ای ره گشوده در دل دروازه‌های ماه  
 با توسن گسسته عنان  
 از هزار راه  
 رفتن به اوج قله مریخ و زهره را  
 تدبیر می‌کنی  
 آخر به ما بگو  
 کی قله بلند محبت را  
 تسخیر می‌کنی ؟

## همواره تویی

شب‌ها که سکوت است و سکوت است و سیاهی  
 آوای تو می‌خواندم از لایتناهی  
 آوای تو می‌آردم از شوق به پرواز  
 شب‌ها که سکوت است و سکوت است و سیاهی  
 امواج نوای تو به من می‌رسد از دور  
 دریایی و من تشنه‌ی مهر تو چو ماهی  
 وین شعله که با هر نفسم می‌جهد ز جان  
 خوش می‌دهد از گرمی این شوق گواهی  
 دیدار تو گر صبح ابد هم دهم دست  
 من سرخوشم از لذت این چشم به راهی  
 ای عشق تو را دارم و دارای جهانم  
 همواره تویی هرچه تو گویی و تو خواهی

## هفت خوان

چه توفان درین باغ بگشود دست  
 که سرو بلند تناور شکست ؟  
 چه شوری در آن جان والا فتاد  
 که آن مرد چون کوه از پا فتاد  
 چه نیرو سر راه بر او گرفت  
 که نیرو از آن چنگ و بازو گرفت ؟  
 چه خشکی در آن کام آتش فشاند  
 که آن تشنه جان را به آتش کشاند ؟  
 چه ابری از آن کوه سر بر کشید ؟  
 که سیمرخ از قلعه‌ها پر کشید  
 چه نیرنگ در کار سهراب رفت ؟  
 که با مرگ پیچید و در خواب رفت  
 چه جادو دل از دست رستم ربود ؟  
 که بیرون شد از هفت خوانش نبود  
 خمار کدامین می اش درگرفت ؟  
 که از ساقی مرگ ساغر گرفت  
 پدر را ندانم چه بیداد رفت  
 که تیمار فرزندش از یاد رفت

## فریاد

مشت می کوبم بر در  
 پنجه می سایم بر پنجره‌ها  
 من دچار خفقانم .. خفقان!  
 من به تنگ آمده‌ام از همه چیز  
 بگذارید هواری بزنم  
 آی....!

با شما هستم  
 این درها را باز کنید  
 من به دنبال فضایی می‌گردم  
 لب بامی  
 سر کوهی... دل صحرایی  
 که در آنجا نفسی تازه کنم  
 آه

می‌خواهم فریاد بلندی بکشم  
 که صدایم به شما هم برسد  
 من به فریاد همانند کسی  
 که نیازی به تنف سدارد  
 مشت می کوبد بر در  
 پنجه می‌ساید بر پنجره‌ها  
 محتاجم

من هوارم را سرخواهم داد  
 چاره درد مرا باید این داد کند  
 از شما خفته چند  
 چه کسی می‌آید با من فریاد کند؟

## عمر ویران

دیوار سقف دیوار  
 ای در حصار حیرت زندانی  
 ای در غبار غربت قربانی  
 ای یادگار حسرت و حیرانی  
 برخیز  
 ای چشم خسته‌ی دوخته بر دیوار  
 بیمار بیزار  
 تورنگ آسمان را  
 از یاد برده‌ای  
 از من اگر بپرسی  
 دیری است مرده‌ای  
 برخیز  
 خود را نگاه کن به چه مانی  
 غمگین درین حصار به تصویر  
 ای آتش فسرده  
 ندانی  
 با روح کودکانه شدی پیر  
 یک عمر میز و دفتر و دیوار  
 جان ترا سپرد به دیوار  
 پای ترا فشرد به زنجیر  
 برخیز  
 بیرون از این حصار غم آلود  
 جاری است.. زندگانی جاری است  
 دردا که شوق با تو غریبه است  
 دردا که شور از تو فراری است  
 برخیز  
 در مرهم نسیم بیاویز

هر چند زخم های تو کاری است  
 آه این شیار ها که پیشانی است  
 خط شکست هاست

در برج روح تو  
 کز پای بست روی به ویرانی است  
 خط شکست ها ؟  
 نه که هر سطرش

طومار قصه های پریشانی است  
 ای چشم خسته دوخته بر دیوار  
 برخیز و بر جمال طبیعت  
 چشمی بران .. پنجره واکن  
 همچون کبوتر سبکبال  
 خود را به هر کرانه رها کن  
 از این سیاه قلعه برون آی  
 در آن شرابخانه شنا کن  
 با یادهای کودکی خویش  
 مهتاب را به شاخه بپیوند  
 خورشید را به کوچه صدا کن  
 برخیز

ای چشم خسته دوخته بر دیوار  
 بیمار

بیزاره

بیرون ازین حصار غم آلود  
 تا يك نفس برای تو باقی است  
 جای به دل گریستنت هست  
 وقت دوباره زیستننت نیست

برخیز

## دو قطره‌ی پنهانی

شکست و ریخت به خاک و به باد داد مرا  
 چنانکه گویی هرگز کسی نژاد مرا  
 مرا به خاک سپردند و آمدند و گذشت  
 تکان نخورد درین بی کرانه آب از آب  
 ستاره می تابید  
 بنفشه می خندید  
 زمین به گرد سر آفتاب می گردید  
 همان طلوع و غروب و همان خزان و بهار  
 همان هیاهو  
 جاری به کوچه و بازار  
 همان تکاپو  
 آن گیر و دار آن تکرار  
 همان زمانه که هرگز نخواست شاد مرا  
 نه مهر گفت و نه ماه  
 نه شب.. نه روز  
 که این رهگذر که بود و چه شد؟  
 نه هیچ دوست  
 که این همسفر چه گفت و چه خواست  
 ندید یک تن ازین همرها و همسفران  
 که این گسسته  
 غباری به چنگ باد هوا است  
 تو ای سپرده دلم را به دست ویرانی  
 همین تویی تو که شاید  
 دو قطره پنهانی  
 شبی که با تو درافتد غم پیشیمانی  
 سرشک تلخی در مرگ من می افشانی  
 تویی



همین تو  
که می آوری به یاد مرا

هنوز ، همیشه ، هرگز

هزار سال به سوی تو آمدم  
افسوس  
هنوز دوری دور از من ای امید محال  
هنوز دوری آه از همیشه دورتری  
همیشه اما در من کسی نوید دهد  
که می رسم به تو  
شاید هزار سال دگر  
صدای قلب ترا  
پشت آن حصار بلند  
همیشه می شنوم  
همیشه سوی تو می آیم  
همیشه در راهم  
همیشه می خواهم  
همیشه با توام ای جان  
همیشه با من باش  
همیشه اما  
هرگز مباح چشم به راه  
همیشه پای بسی آرزو رسیده به سنگ  
همیشه خون کسی ریخته است بر درگاه

## ای بهار

ای بهار  
 ای بهار  
 ای بهار  
 تو پرنده‌ات رها  
 بنفشه‌ات به بار  
 می وزی پر از ترانه  
 می رسی پر از نگار  
 هرکجا رهگذار تست  
 شاخه‌های ارغوان شکوفه ریز  
 خوشه اقاکیا ستاره بار  
 بیدمشک زرفشان  
 لشکر ترا طلایه دار  
 بوی نرگسی که می کنی نثار  
 برگ تازه‌ای که میدهی به شاخسار  
 چهره‌ی تو در فضای کوچه باغ  
 شعر دلنشین روزگار  
 آفرین آفریدگار  
 ای طلوع تو  
 در میان جنگل برهنه  
 چون طلوع سرخ عشق  
 چون طلوع سرخ عشق  
 پشت شاخه‌ی کبود انتظار  
 ای بهار  
 ای همیشه خاطرات عزیز  
 عاقبت کجا ؟  
 کدام دل ؟

کدام دست ؟  
 آشتی دهد من و ترا؟  
 تو به هر کرانه‌ی گرم رستخیز  
 من خزان جاودانه پشت میز  
 یک جهان ترانه‌ام شکسته در گلو  
 شعر بی جوانه‌ام نشسته روبرو  
 پشت این دریچه‌های بسته  
 می زخم هوار  
 ای بهار ای بهار ای بهار

### ساقی

کاش می دیدم چیست  
 آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاری است  
 آه وقتی که تو لبخند نگاهت را  
 می تابانی  
 بال مزگان بلندت را  
 می خوابانی  
 آه وقتی که تو چشمانت  
 آن جام لبالب از جان دارو را  
 سوی این تشنه‌ی جان سوخته می گردانی  
 موج موسیقی عشق  
 از دلم می گذرد  
 روح گلرنگ شراب  
 در تنم می گردد  
 دست ویرانگر شوق  
 پرپر می کند ای غنچه‌ی رنگین پر پر

من در آن لحظه که چشم تو به من می نگرد  
 برگ خشکیده‌ی ایمان را  
 در پنجه باد  
 رقص شیطان خواهش را  
 در آتش سبز  
 نور پنهانی بخشش را  
 در چشمه‌ی مهر  
 اهتزاز ابدیت را می بینم  
 بیش از این سوی نگاهت نتوانم نگریست  
 اهتزاز ابدیت را یارای تماشایم نیست  
 کاش می گفתי چیست  
 آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاری است

#### دور

من پا به پای موکب خورشید  
 یک روز تا غروب سفر کردم  
 دنیا چه کوچک است  
 وین راه شرق و غرب چه کوتاه  
 تنها دو روز راه میان زمین و ماه  
 اما من و تو دور  
 آنگونه دور دور، که اعجاز عشق نیز  
 ما را به یکدیگر نرساند ز هیچ راه  
 آه

#### دام

نه عقابم نه کبوتر، اما  
 چون به جان آیم در غربت خاک  
 بال جادویی شعر  
 بال رویایی عشق  
 می رسانند به افلاک مرا  
 اوج میگیرم اوج

می شوم دور ازین مرحله دور  
 می روم سوی جهانی که در آن  
 همه موسیقی جان ست و گل افشانی نور  
 همه گلبانگ سرور  
 تا کجاها برد آن موج طربناک مرا  
 نرده‌ی بال و پری بر لب آن بام بلند  
 یاد مرغان گرفتار قفس  
 می کشد باز سوی خاک مرا

### شکوه رستن

چگونه خاک نفس می کشد ؟ بیندیشیم  
 چه زمهریر غریبی  
 شکست چهره مهر  
 فسرد سینه خاک  
 شکافت زهره سنگ  
 پرندگان هوا دسته دسته جان دادند  
 گل آوران چمن جاودانه پژمردند  
 در آسمان و زمین هول کرده بود کمین  
 به تنگنای زمان... مرگ کرده بود درنگ  
 به سر رسیده بود جهان  
 پاسخی نداشت سپهر  
 دوباره باغ بخندد ؟  
 کسی نداشت یقین  
 چه زمهریر غریبی  
 چگونه خاک نفس می کشد ؟

بیاموزیم  
 شکوهی رستن اینک طلوع فروردین  
 گداخت آن همه برف  
 دمید این همه گل  
 شکفت این همه رنگ  
 زمین به ما آموخت  
 ز پیش حادثه باید که پای پس نکشیم  
 مگر که از خاکیم  
 نفس کشید زمین ما چراغ نفس نکشیم؟

### شکسته

آن سوی صحرا پشت سنگستان مغرب  
 در شعله‌های واپسین می سوخت خورشید  
 وز بازتاب سرخ غمگین درین سوی  
 می سوخت از نو تخت جمشید  
 من بودم و رویای دور آن شبیخون  
 وان سرخی بیمارگون، آرام آرام  
 شد آتش و خون  
 تاریکی و توفان و تاراج  
 پرواز مشعل‌ها هیاهوی سواران  
 موج بلند شعله  
 تا اوج ستون‌ها  
 فریاد ره گم‌کردگان در جنگل دود  
 دود در آتش ماندگان بی حرف بدرود

از هم فروپاشیدن ایوان و تالار  
 در هم فرو پیچیدن دروازه دیوار  
 بر روی بام و پله در دالان و دهلیز  
 بیداد خنجرهای خونریز  
 غوغای جنگ تن به تن بود  
 اوج شکوه شرق گرم سوختن بود  
 دود سیاه شبی امان در چشم من بود  
 بر نقش دیواری در آن هنگامه دیدم  
 تندیس پاک اورمزد افتاده بر خاک  
 شمشیر دست اهریمن  
 کم کم نهیب شعله‌ها کوتاه می شد  
 شب مثل خاکستر فرو می ریخت خاموش  
 در پرتو لرزان مهتاب  
 سنگ و ستونهای به خاک افتاده از دور  
 اردوی سربازان خسته  
 روایح پریشان زمان اینجا و آنجا  
 چون سایه بر بالین مجروحان نشسته  
 بهتی به بغض آمیخته  
 در هر گلویی راه بر فریاد بسته  
 چشم جهان ناه  
 تا جاودان بیدار می ماند  
 من باز می گشتم شکسته

## سبکباران ساحل ها

لب دریا نسیم و آب و آهنگ  
 شکسته ناله‌های موج بر سنگ  
 مگر دریا دلی داند که ما را  
 چه توفان هاست در این سینه تنگ  
 تب و تابی است در موسیقی آب  
 کجا پنهان شده است این روح بی تاب ؟  
 فرازش شوق هستی شور پرواز  
 فرودش غم سکوتش مرگ و مرداب  
 سپردم سینه را بر سینه‌ی کوه  
 غریق بهت جنگلهای انبوه  
 غروب بیشه‌زارانم درافکند  
 به جنگلهای بی پایان اندوه  
 لب دریا گل خورشید پرپر  
 به هر موجی پری خونین شناور  
 به کام خویش پیچاندند و بردند  
 مرا اگر مردابه‌های سرد باور  
 بخوان ای مرغ مست بیشه‌ی دور  
 که ریزد از صدایت شادی و نور  
 قفس تنگ است و دلتنگ است ورنه  
 هزاران نغمه دارم چون تو پرشور  
 لب دریا غریو موج و کولاک  
 فروپیچد شب در باد نمناک  
 نگاه ماه در آن ابر تاریک  
 نگاه ماهی افتاده بر خاک  
 پریشان است امشب خاطر آب  
 چه راهی می زند آن روح بی تاب ؟



سبکباران ساحل ها چه دانند  
 شب تاریک و بیم موج و گرداب  
 لب دریا شب از هنگامه لبریز  
 خروش موجها پرهیز پرهیز  
 در آن توفان که صد فریاد گم شد  
 چه برمی آید از وای شباویز  
 چراغی دور در ساحل شکفته  
 من و دریا دو همراه نخفته  
 همه شب گفت دریا قصه با ماه  
 دریغا حرف من حرف نگفته

## دریا

یک سینه بود و اینهمه فریاد  
 می برد بانگ خود را تا برج آسمان  
 می کوفت مشت خود را بر چهره زمان  
 زنجیر خود می گسست  
 دیوار می شکست  
 انگار حق خود را می خواست  
 می زد به قلب توفان  
 می افتاد  
 می رفت و خشمگین تر  
 برمی گشت  
 می ماند و سهمگین تر برمی خاست  
 یک سینه بود و این همه فریاد

تنها  
اما شکوهمند توانا  
دریا

### نخجیر

برای کودکان سوگند باید خورد  
که روزی موج می زند بال می گسترد چون دریا درخت اینجا  
مبارک دم نسیمی بود و پروازی و آوازی  
فشانده گیسوان رودی  
گشوده بازوان دشتی  
چمنزاری و گلگشتی  
شکوه کشتزاران و بنفشه جو کناران بود  
خروش آب بود و های و هوی گله  
غوغای جوانانی که شاد و خوش  
می افکندند رخت اینجا  
سلام گرم مشتی مردمان نیکبخت اینجا  
صفای خاطره‌ی عشق و امید بود  
ترنم شیرین - عزیزم - برگ بیدی بود  
گل گندم گل گندم نگاه دختر مردم  
چه پیشآمد چه پیشآمد که آن گل های خوبی ناگهان پژمرد ؟  
محبت را و رحمت را مگر دستی شبی دزدید و با خود برد  
کجا باور کنند آن روزگاران را  
برای کودکان سوگند باید خورد

چه جای چشمه و بید و چمن راه نفس بسته است  
 زمین با آسمان، ای داد با پولاد پیوسته است  
 دگر در خواب باید دید پر از پریوار پرستو را  
 صفای بیشه‌زار و سایه بید لب جو را  
 در انبوه سپیداران چراغ چشمه آهو را  
 به روی دشت‌ها از دختران پیره‌ن رنگین هیاهو را  
 دگر در خواب باید دید  
 کجا؟ اما تواند خفت این گم کرده ره در جنگل آهن  
 کجا؟ آیا تواند ناله داد از کدامین دوست یا دشمن؟  
 رهایی را، نه دستی می رسد از تونه پایی می رود از من  
 چو پیکان خورده نخجیری به دام افتاده سخت اینجا

## رنگین کمان گل

در انتهای عالم  
 دشتی است بی کرانه  
 فروخفته زیر برف  
 با آسمان بسته مه آلود  
 با کاج‌های لرزان آواره در افق  
 با جنگل برهنه  
 با آبگیر یخ زده  
 با کلبه‌های خاموش  
 بی هیچ کورسویی  
 بی هیچ‌های و هوایی  
 با خیل زاغهای پریشان  
 خنیاگران ظلمت و غربت  
 از چنگ تازیانه بوران گریخته

پرها همه گسیخته  
 با زوزه‌های گرگ گرسنه  
 در زمهریر برف  
 در پرده‌های ذهن من از عهد کودکی  
 سرمای سخت بهمن و اسفند  
 اینگونه نقش بسته است  
 اهریمنی  
 اما همیشه در پی اسفند  
 هنگامه طلوع بهار است و ایمنی  
 شب هر چه تیره تر شود آخر سحر شود  
 اینک شکوه نوروز  
 آنسان که یاد دارمش از سالهای دور  
 و انگار قرن هاست که در انتظارمش  
 آن سوی دشت خالی اسفند  
 کوهی است شکل کوه دماوند  
 یک شب که مردمان همه خوابند ناگهان  
 از دور دست‌ها  
 آواز و ساز و هلهله‌ای می رسد به گوش  
 طبل بزرگ رعد  
 بر می کشد خروش  
 شلاق سرخ برق  
 خون فسرده در دل ابر فشرده را  
 میاورد به جوش  
 باران مهربان  
 بوی خوش طراوت و رحمت  
 آنگاه  
 دریای روشنایی در نیلی سپهر  
 معراج شاعرانه پروانگان نور  
 در هاله‌ی بزرگ سپیده

ظهور مهر  
 گردونه‌ی طلایی خورشید  
 با اسب های سرکش  
 با یالهای افشان  
 با صد هزار نیزه زرین بیدمشک  
 بر روی کوهسار پدیدار می شود

### دیو سپید برف

از خواب سهمگینش  
 بیدار می شود  
 تا دست میبرد که بجنبد ز جای خویش  
 در چنگ آفتاب گرفتار می شود  
 در قلعه‌ی دماوند بر دار می شود  
 آنک بهار  
 کز زیر طاق نصرت رنگین کمان  
 چون جان روان به کوچه و بازار می شود  
 دشت بزرگ  
 از نفستازه نسیم  
 گلزار می شود  
 بار دگر زمانه  
 از عطر از شکوفه  
 از بوسه‌ی از ترانه  
 وز مهر جاودانه  
 سرشار می شود

## آوای درون

کسی باور نخواهد کرد  
 اما من به چشم خویش می بینم  
 که مردی پیش چشم خلق بی فریاد می میرد  
 نه بیمار است  
 نه بردار است  
 نه درقلبش فروتابیده شمشیری  
 نه تا پر در میان سینه‌اش تیری  
 کسی را نیست بر این مرگ بی فریاد تدبیری  
 لبش خندان و دستش گرم  
 نگاهش شاد  
 تو پنداری که دارد خاطری از هر چه غم آزاد  
 اما من به چشم خویش می بینم  
 به آن تندی که آتش می دواند شعله در نیزار  
 به آن تلخی که می سوزد تن آیینه در زنگار  
 دارد از درون خویش می پوسد  
 بسان قلعه‌ای فرسوده کز طاق و رواقش خشت میبارد  
 فرو می ریزد از هم  
 در سکوت مرگ بی فریاد  
 چنین مرگی که دارد یاد ؟  
 کسی آیا نشان از آن تواند داد ؟  
 نمی دانم  
 که این پیچیده با سرسام این آوار  
 چه می بیند درین جانهای تنگ و تار  
 چه میبیند درین دل‌های ناهموار  
 چه میبیند درین شبهای وحشت بار  
 نمی دانم  
 ببینیدش

لبش خندان و دستش گرم  
نگاهش شاد  
نمی بیند کسی اما ملالش را  
چو شمع تندسوز اشک تا گردن زوالش را  
فرو پژمردن باغ دلاویز خیالش را  
صدای خشک سر بر خاک سودن های بالش را  
کسی باور نخواهد کرد

### پس از مرگ بلبل

نفس می زند موج  
نفس می زند موج  
ساحل نمی گیردش دست  
پس می زند موج  
فغانی به فریادرس می زند موج  
من آن رانده‌ی مانده‌ی بی شکیم  
که راهم به فریادرس بسته  
دست فغانم شکسته  
زمین زیر پایم تهی می کند جای  
زمان در کنارم عبث می زند موج  
نه در من غزل می زند بال  
مه در دل هوس می زند موج  
رها کن رها کن  
که این شعله خرد چندان نیاید  
یکی برق سوزنده باید

کزین تنگنا ره گشاید  
 کران تا کران خار و خس میزند موج  
 گر این نغمه این دانه اشک  
 درین خاک رویید و بالید و بشکفت  
 پس از مرگ بلبل ببینید  
 چه خوش بوی گل در قفس می زند — موج

## همراه

این کیست گشوده خوشتر از صبح  
 پیشانی بی کرانه در من  
 وین چیست که می زند پر و بال  
 همراه غم شبانه در من  
 از شوق کدام گل شکفته ست  
 این باغ پر از جوانه در من  
 وز شور کدام باده افتد  
 این گریه‌ی بی بهانه در من  
 جادوی کدام نغمه‌ساز است  
 افروخته این ترانه در من  
 فریاد هزار بلبل مست  
 پیوسته کشد زبانه در من  
 ای همره جاودانه بیدار  
 چون جوش شرابخانه در من  
 تنها تو بخواه تا بماند  
 این آتش جاودانه در من



## فریادهای سوخته

من با کدام دل به تماشا نشستهام  
 آسوده  
 مرگ آب و هوا و نبات را  
 مرگ حیات را ؟  
 من با کدام یارا  
 در این غبار سنگین  
 مرگ پرنده‌ها را خاموش مانده‌ام ؟  
 در انهدام جنگل  
 در انقراض دریا  
 در قتل عام ماهی  
 من با کدام مایه صبوری  
 فریاد برنداشته‌ام  
 آی....!؟  
 پیکار خیر و شر  
 کز بامداد روز نخستین  
 آغاز گشته بود  
 در این شب بلند به پایان رسیده است  
 خیر از زمین به عالم دیگر گریخته ست  
 وین خون گرم اوست که هر جا که بگذریم  
 بر خاک ریخته ست  
 در تنگنای دلهره اینک  
 خاموش و خشمگین به چه کاریم ؟  
 فریادهای سوخته‌امان را  
 در غربت کدام بیابان  
 از سینه‌های خسته برآریم ؟  
 ای کودک نیامده ! ای آرزوی دور  
 کی چهره می نمایی ؟

ای نور مبهمی که نمی بینمت درست  
 کی پرده می گشایی ؟  
 امروز دست گیر که فردا  
 از دست رفته است  
 انسان خسته‌ای که نجاتش به دست تست

## حلول

یک شب از دست کسی  
 باده‌ای خواهم خورد  
 که مرا با خود تا آن سوی اسرار جهان خواهد برد  
 با من از نیست به بود  
 با من از نور به تاریکی  
 از شعله به دود  
 با من از آوا تا خاموشی  
 دورتر شاید تا عمق فراموشی  
 راه خواهد پیمود  
 کی از آن سرمستی خواهم رست ؟  
 کی به همراهان خواهم پیوست ؟  
 من امیدی را در خود  
 بارور ساخته‌ام  
 تار و پودش را با عشق تو پرداخته‌ام  
 مثل تابیدن مهری در دل  
 مثل جوشیدن شعری از جان  
 مثل بالیدن عطری در گل

جریان خواهم یافت  
 مست از شوق تو از عمق فراموشی  
 راه خواهم افتاد  
 باز از ریشه به برگ  
 باز از بود به هست  
 باز از خاموشی تا فریاد  
 سفر تن را تا خاک تماشا کردی  
 سفر جان را از خاک به افلاک ببین  
 گر مرا می جویی  
 سبزه‌ها را دریاب  
 با درختان بنشین  
 کی؟ کجا؟ آه نمی دانم  
 ای کدامین ساقی  
 ای کدامین شب  
 منتظر می مانم

### با تمام اشکهایم

شرم تان باد ای خداوندان قدرت  
 بس کنید!  
 بس کنید از اینهمه ظلم و قساوت  
 بس کنید!  
 ای نگهبانان آزادی  
 نگهداران صلح  
 ای جهان را لطف تان تا قعر دوزخ رهنمون  
 سرب داغ است اینکه می بارید بر دل‌های مردم سرب داغ  
 موج خون است این که می رانید بر آن کشتی خودکامگی موج خون

گر نه کورید و نه کر  
 گر مسلسل هاتان یک لحظه ساکت می شوند  
 بشنوید و بنگرید  
 بشنوید این وای مادرهای جان آزرده است  
 کاندیرین شبهای وحشت سوگواری می کنند  
 بشنوید این بانگ فرزندان مادر مردهاست  
 کز ستم های شما هر گوشه زاری می کنند  
 بنگرید این کشتزاران را که مزدوران تان  
 روز و شب با خون مردم آبیاری می کنند  
 بنگرید این خلق عالم را که دندان بر جگر بیدادتان را بردباری میکنند  
 دست ها از دست تان ای سنگ چشمان بر خداست  
 گر چه می دانم  
 آنچه بیداری ندارد خواب مرگ بی گناهان است و وجدان شماست  
 با تمام اشک هایم باز نومیدانه خواهش می کنم  
 بس کنید!  
 بس کنید!  
 فکر مادرهای دلواپس کنید  
 رحم بر این غنچه های نازک نورس کنید  
 بس کنید!

## مسیح بر دار

چه می گذشت آنجا  
 که از طلوع سحر  
 به جای موج سپاس از دمیدن خورشید  
 به جای بانگ نیایش در آستانه صبح  
 غبار و دود به اوج کبود جاری بود  
 هوای سربی سنگین به سینه‌ها می ریخت  
 لهیب کوره آهن به شهر می پیچید  
 چه میگذشت آنجا  
 که جای ناز گل و ساز و باد و رقص درخت  
 به جای خنده بخت  
 غبار مرگ بر اندام برگ می بارید  
 نسیم سوخته‌پر می گریخت می افتاد  
 درخت جان می داد  
 کبوتران گریزان در آسمان دانند  
 که حال ماهی در زهرناک رود چه بود  
 که چشم بید در آن جاری پلید چه دید  
 که نیکروزی از آدمی چگونه رمید  
 کبوتران دانند  
 چراغ و آینه آب جاودان خاموش  
 نگاه و دست درختان به استغاثه بلند  
 نه ماه را دگر آن چهره گشود به ناز  
 نه مهر را دگر آن روی روشن از لبخند  
 چه میگذشت آنجا ؟  
 چه می گذشت ؟  
 نگاهی ازین دریچه به شهر  
 به مرغ و ماهی دریا  
 به کوه و جنگل و دشت

تن مسیح طبیعت به چار میخ ستم  
سرش به سینه اندوه جاودانی خم

## تنگنا

چنان فشرده شب تیره‌پا که پنداری  
هزار سال بدین حال باز می ماند  
به هیچ گوشه‌ای از چارسوی این مرداب  
خروس، آیه آرامشی نمی خواند  
چه انتظار سیاهی  
سپیده می داند ؟

## در میان برگهای زرد

تاب می خورم  
 تاب می خورم  
 می روم به سوی مهر  
 می روم به سوی ماه  
 در کجا؟ .. به دست کیست  
 بند گاهواره ام؟  
 برگهای زرد  
 برگهای زرد  
 روی راهی از ازل کشیده تا ابد  
 مثل چشم های منتظر نگاه میکنند  
 در نگاهشان چگونه بنگرم  
 چگونه ننگرم؟  
 از میانشان چگونه بگذرم  
 چگونه نگذرم؟  
 بسته راه چاره ام  
 از درون آینه  
 چهرهای شکسته خسته  
 بانگ می زند که  
 وقت رفتن است  
 چهرهای شکسته خسته  
 از برون جواب می دهد  
 نوبت من است؟  
 من در انتظار یک شماره ام  
 حرفهای خویش را  
 از تمام مردم جهان نهفته ام  
 با درخت و چاه و چشمه هم نگفته ام  
 مثل قصه‌ی شنیده آه

نشنود کسی دوباره‌ام  
 ای که بعد من درون گاهواره‌ات  
 سالهای سال  
 می روی به سوی مهر  
 می روی به سوی ماه  
 یک درنگ  
 یک نگاه  
 روی راهی از ازل کشیده تا ابد  
 در میان برگهای زرد  
 می تپد به یاد تو هنوز  
 قلب پاره پاره‌ام

## گناه دریا

چه صدف‌ها که به دریای وجود  
 سینه‌هاشان ز گهر خالی بود  
 ننگ شناخته از بی هنری  
 شرم ناکرده از این بی گه‌ری  
 سوی هر درگه‌شان روی نیاز  
 همه جا سینه‌گشایند به ناز  
 زندگی دشمن دیرینه‌ی من  
 چنگ انداخته در سینه‌ی من  
 روز و شب با من دارد سر چنگ  
 هر نفس از صدف سینه‌ی تنگ  
 دامن افشان گهر آورده به چنگ  
 وان گهرها ... همه کوبیده به سنگ



## نغمه‌ها

دل از سنگ باید که از درد عشق  
 ننالد.. خدایا دلم سنگ نیست  
 مرا عشق او چنگ اندوه ساخت  
 که جز غم در این چنگ آهنگ نیست  
 به لب جز سرود امیدم نبود  
 مرا بانگ این چنگ خاموش کرد  
 چنان دل به آهنگ او خو گرفت  
 که آهنگ خود را فراموش کرد  
 نمی دانم این چنگ که سرود و که نوشت  
 چه می خواهد از جان فرسوده‌ام  
 کجا می کشانندم این نغمه‌ها  
 که یکدم نخواهند آسوده‌ام  
 دل از این جهان بر گرفتم دریغ  
 هنوزم به جان آتش عشق اوست  
 در این واپسین لحظه‌ی زندگی  
 هنوزم در این سینه یک آرزو هست  
 دلم کرده امشب هوای شراب  
 شرابی که از جان برآرد خروش  
 شرابی که بینم در آن رقص مرگ  
 شرابی که هرگز نیایم بهوش  
 مگر وار هم از غم عشق او  
 مگر نشنوم بانگ این چنگ را  
 همه زندگی نغمه‌ی ماتم است  
 نمی خواهم این ناخوش آهنگ را

## آتش پنهان

گرمی آتش خورشید فسرد  
 مهرگان زد به جهان رنگ دگر  
 پنجه‌ی خسته‌ی این چنگی پیر  
 ره دیگر زد و آهنگ دگر  
 زندگی مرده به بیراه زمان  
 کرده افسانه‌ی هستی کوتاه  
 جز به افسوس نمی خندد مهر  
 جز به اندوه نمی تا بد ماه  
 باز در دیده غمگین سحر  
 روح بیمار طبیعت پیدا است  
 باز در سردی لبخند غروب  
 رازها خفته ز ناکامی هاست  
 شاخه‌ها مضطرب از جنبش باد  
 در هم آویخته می پرهیزند  
 برگها سوخته از بوسه‌ی مرگ  
 تک تک از شاخه فرو میریزند  
 می کند باد خزانی خاموش  
 شعله‌ی سرکش تابستان را  
 دست مرگ است و ز پا ننشیند  
 تا به یغما نبرد بستان را  
 دلم از نام خزان می لرزد  
 زانکه من زاده تابستانم  
 شعر من آتش پنهان من است  
 روز و شب شعله کشد در جانم  
 می رسد سردی پاییز حیات  
 تاب این سیل بلاخیزم نیست  
 غنچه‌ام نشکفته به کام  
 طاقت سیلی پاییزم نیست

## سرگذشت گل غم

تا در این دهر دیده کردم باز  
 گل غم در دلم شکفت به ناز  
 بر لبم تا که خنده پیدا شد  
 گل او هم به خنده‌ای وا شد  
 هر چه بر من زمانه می آزمود  
 گل غم را از آن نصیبی بود  
 همچو جان در میان سینه نشست  
 رشته عمر ما به هم پیوست  
 چون بهار جوانیم پژمرد  
 گفتم این گل ز غصه خواهد مرد  
 یا دلم را چو روزگار شکستی هست  
 می کنم چون درون سینه نگاه  
 آه از این بخت بد چه بینم آه  
 گل غم مست جلوه خویش است  
 هر نفس تازه روتر از پیش است  
 زندگی تنگنای ماتم بود  
 گل گلزار او همین غم بود  
 او گلی را به سینه‌ی من کاشت  
 که بهارش خزان نخواهد داشت

## اسیر

جان می دهم به گوشه زندان سرنوشت  
 سر را به تازیانه او خم نمی کنم  
 افسوس بر دو روزه هستی نمی خورم  
 زاری براین سراچه‌ی ماتم نمی کنم  
 با تازیانه‌های گرانبار جانگداز  
 پندارد آنکه روح مرا رام کرده است  
 جان سختیم نگر که فریبم نداده است  
 این بندگی که زندگیش نام کرده است  
 بیمی به دل ز مرگ ندارم که زندگی  
 جز زهر غم نریخت شرابی به جام من  
 گر به من تنگنای ملال آور حیات  
 آسوده یک نفس زاده باشم حرام من  
 تا دل به زندگی نسپارم به صد فریب  
 می پوشم از کرشمه‌ی هستی نگاه را  
 هر صبح و شام چهره نهان میکنم به اشک  
 تا ننگرم تبسم خورشید و ماه را  
 ای سرنوشت از تو کجا می توان گریخت  
 من راه آشیان خود از یاد برده‌ام  
 یک دم مرا به گوشه راحت رها مکن  
 با من تلاش کن که بدانم نمردهام  
 ای سرنوشت! مرد نبردت منم بیا  
 زخمی دگر بزن که نیفتاده‌ام هنوز  
 شادم از این شکنجه خدا را مکن دریغ  
 روح مرا در آتش بیداد خود بسوز  
 ای سرنوشت، هستی من در نبرد تست  
 بر من ببخش زندگی جاودانه را  
 منشین که دست مرگ ز بندم رها کند  
 محکم بزن به شانۀ من تازیانه را

## شباهنگ

باور نداشتم که گل آرزوی من  
 با دست نازنین تو بر خاک اوفتد  
 با این همه هنوز به جان می پرستم  
 بالله اگر که عشق چنین پاک اوفتد  
 می بینمت هنوز به دیدار واپسین  
 گریان درآمدی که : فریدون خدا نخواست!  
 غافل که من به جز تو خد  
 ایی نداشتم  
 اما دریغ و درد نگفتی چرا نخواست  
 بیچاره دل خطای تو در چشم او نکوست  
 گوید به من : هر آنچه که او کرد خوب کرد  
 فردای ما نیامد و خورشید آرزو  
 تنها سپیده ای زد و آنکه غروب کرد  
 بر گور عشق خویش شباهنگ ماتمم  
 دانی چرا نوای عزا سر نمی کنم  
 تو صحبت محبت من باورت نبود  
 من ترک دوستی ز تو باور نمی کنم  
 پاداش آن صفای خدایی که در تو بود  
 این واپسین ترانه ترا یادگار باد  
 ماند به سینه ام غم تو یادگار تو  
 هرگز غمت مباد و خدا با تو یار باد  
 دیگر ز پا افتاده ام ای ساقی اجل  
 لب تشنه ام بریز به کامم شراب را  
 ای آخرین پناه من آغوش باز کن  
 تا ننگرم پس از رخ او آفتاب را

## گل خشکیده

بر نگه سرد من به گرمی خورشید  
 می نگرد هر زمان دو چشم سیاهت  
 تشنه این چشمه‌ام چه سود خدا را  
 شب‌نم مرا نه تاب نگاهت  
 جز گل خشکیده‌ای و برق نگاهی  
 از تو در این گوشه یادگار ندارم  
 زان شب غمگین که از کنار تو رفتم  
 یک نفس از دست غم قرار ندارم  
 ای گل زیبا بهای هستی من بود  
 گر گل خشکیده‌ای ز کوی تو بردم  
 به گوشه‌ی تنها چه اشک‌ها فشاندم  
 وان گل خشکیده را به سینه فشردم  
 آن گل خشکیده شرح حال دلم بود  
 از دل پر درد خویش با تو چه گویم  
 جز به تو درمان درد از که بجویم  
 من دگر آن نیستم به خویش مخوانم  
 من گل خشکیده‌ام به هیچ نیرزم  
 عشق فریبم دهد که مهر ببندم  
 مرگ نهیبم زند که عشق نورزم  
 پای امید دلم اگر چه شکسته است  
 دست تمنای جان همیشه دراز است  
 تا نفسی می کشم ز سینه‌ی پر درد  
 چشم خدا بین من به روی تو باز است

## بعد از من

مرا عمری به دنبالت کشاندی  
 سرانجامم به خاکستر نشاندی  
 ربودی دفتر دل را و افسوس  
 که سطری هم از این دفتر نخواندی  
 گرفتم عاقبت دل بر منت سوخت  
 پس از مرگم سرشکی هم فشاندی  
 گذشت از من ولی آخر نگفتی  
 که بعد از من به امید که ماندی !

## شمع نیم مرده

چون بوم بر خرابه دنیا نشسته‌ایم  
 اهل زمانه را به تماشا نشسته‌ایم  
 بر این سرای ماتم و در این دیار رنج  
 بیخود امید بسته و بیجا نشسته‌ایم  
 ما را غم خزان و نشاط بهار نیست  
 آسوده همچو خار به صحرا نشسته‌ایم  
 گر دست ما ز دامن مقصد کوتاه است  
 از پا فتاده‌ایم نه از پا نشسته‌ایم  
 تا هیچ منتظر نگذاریم مرگ را  
 ما رخت خویش بسته مهیا نشسته‌ایم  
 یکدم ز موج حادثه ایمن نبوده‌ایم  
 چون ساحلیم و بر لب دریا نشسته‌ایم

از عمر جز ملال ندیدم و همچنان  
 چشم امید بسته به فردا نشسته ایم  
 آتش به جان و خنده به لب در بساط دهر  
 چون شمع نیم مرده چه زیبا نشسته ایم  
 ای گل بر این نوای غم انگیز ما ببخش  
 کز عالمی بریده و تنها نشسته ایم  
 تا همچو ماهتاب بیایی به بام قصر  
 مانند سایه در دل شب ها نشسته ایم  
 تا با هزار ناز کنی یک نظر به ما  
 ما یکدل و هزار تمنا نشسته ایم  
 چون مرغ پر شکسته فریدون به کنج غم  
 سر زیر پر کشیده و شکیبا نشسته ایم

### پرستو

ستاره گم شد و خورشید سر زد  
 پرستویی به بام خانه پر زد  
 در آن صبحم صفای آرزویی  
 شب اندیشه را رنگ سحر زد  
 پرستو باشیم و از دام این خاک  
 گشایم پر به سوی بام افلاک  
 ز چشم انداز بی پایان گردون  
 در آویزم به دنیایی طربناک  
 پرستو باشم و از بام هستی  
 بخوانم نغمه‌های شوق و مستی  
 سرودی سر کنم با خاطری شاد  
 سرود عشق و آزادی پرستی



پرستو باشم از بامی به بامی  
 صفای صبح را گویم سلامی  
 بهاران را برم هر جا نویدی  
 جوانان را دهم هر سو پیامی  
 تو هم روزی اگر پرسی ز حال  
 لب بامت ز حال دل بنالم  
 وگر پروا کنم بر من نگیری  
 که می ترسم زنی سنگی به بالم

### سکوت

دلا شب ها نمی نالی به زاری  
 سر راحت به بالین می گذاری  
 تو صاحب درد بودی ناله سر کن  
 خبر از درد بیدردی نداری  
 بنال ای دل که رنجت شادمانی ست  
 بمیر ای دل که مرگت زندگانی ست  
 میاد آندم که چنگ نغمه سازت  
 ز دردی بر نیانگیزد نوایی  
 میاد آندم که عود تار و پودت  
 نسوزد در هوای آشنایی  
 دلی خواهم که از او درد خیزد  
 بسوزد عشق ورزد اشک ریزد

به فریادی سکوت جانگزا را  
 بهم زن در دل شب، های و هو کن  
 و گریاری فریادت نمانده است  
 چو مینا گریه پنهان در گلو کن  
 صفای خاطر دل ها ز درد است  
 دل بی درد همچون گور سرد است

## معراج

گفت : آنجا چشمه خورشیدهاست  
 آسمان ها روشن از نور و صفا ست  
 موج اقیانوس جوشان فضا ست  
 باز من گفتم که : بالاتر کجاست  
 گفت : بالاتر جهانی دیگر است  
 عالمی کز عالم خاکی جداست  
 پهن دشت آسمان بی انتهاست  
 باز من گفتم که بالاتر کجاست  
 گفت : بالاتر از آنجا راه نیست  
 زانکه آنجا بارگاه کبریاست  
 آخرین معراج ما عرش خداست  
 باز من گفتم که : بالاتر کجاست

لحظه‌ای در دیدگانم خیره شد  
گفت : این اندیشه‌ها بس نارساست  
گفتمش : از چشم شاعر کن نگاه  
تا نپنداری که گفتاری خطاست  
دورتر از چشمه‌ی خورشیدها  
برتر از این عالم بی انتها  
باز هم بالاتر از عرش خدا  
عرصه‌ی پرواز مرغ فکر ماست

### غروب پاییز

دلم خون شد از این افسرده پاییز  
از این افسرده پاییز غم انگیز  
غروبی سخت محنت بار دارد  
همه درد است و با دل کار دارد  
شرنگ افزای رنج زندگانی ست  
غم او چون غم من جاودانی ست  
افق در موج اشک و خون نشسته  
شرابش ریخته جامش شکسته  
گل و گلزار را چین بر جبین است  
نگاه گل نگاه واپسین است  
پرستوهای وحشی بال در بال  
امید مبهمی را کرده دنبال

نه در خورشید نور زندگانی  
 نه در مهتاب شور شادمانی  
 فلق‌ها خنده بر لب فسرده  
 شفق‌ها عقده‌ها در هم فشرده  
 کلاغان می‌خروشدند از سر کاج  
 که شد گلزارها تاراج تاراج  
 درختان در پناه هم خزیده  
 ز روی بامها گردن کشیده  
 خورد گل سیلی از باد غضبناک  
 به هر سیلی گلی افتاده بر خاک  
 چمن را لرزه‌ها در تار و پود است  
 رخ مریم ز سیلی‌ها کبود است  
 گلستان خرمی از یاد برده  
 به هر جا برگ گل را باد برده  
 نشان مرگ در گرد و غبار است  
 حدیث غم نوای آبخار است  
 چو بینم کودکان بینوا را  
 که می‌بندند راه اغنیا را  
 مگر یابند با صد ناله نانی  
 در این سرمای جان فرسا مکانی  
 سری بالا کنم از سینه کوه  
 دلم کوه غم و دریای اندوه  
 نگاهم می‌شکافد آسمان را  
 مگر جوید نشان بی‌نشان را  
 به دامانش درآویزد به زاری  
 بنالد زین همه بی‌برگ و باری  
 حدیث تلخ اینان باز گوید  
 کلید این معما باز جوید  
 چه گویم بغض می‌گیرد گلویم

اگر با او نگویم با که بگویم  
 فرود آید نگاه از نیمه‌ی راه  
 که دست وصل کوتاهست کوتاه  
 نهیب تند بادی وحشت انگیز  
 رسد همراه بارانی بلاخیز  
 بسختی می خروشم "های باران!  
 چه می خواهی ز ما بی برگ و باران  
 برهنه بی پناهان را نظر کن  
 در این وادی قدم آهسته تر کن  
 شد این ویرانه ویرانتر چه حاصل  
 تو که جان می‌دهی بر دانه در خاک  
 غبار از چهر گل‌ها می‌کنی پاک  
 غم دل‌های ما را شستشو کن  
 برای ما سعادت آرزو کن .

### بازگشت

دور از نشاط هستی و غوغای زندگی  
 دل با سکوت و خلوت غم خو گرفته بود  
 آمد سکوت سرد و گرانبار را شکست  
 آمد صفای خلوت اندوه را ربود  
 آمد به این امید که در گور سرد دل  
 شاید ز عشق رفته بیابد نشانه‌ای  
 او بود و آن نگاه پر از شوق و اشتیاق  
 من بودم و سکوت و غم و جاودانه‌ای  
 آمد مگر که باز در این ظلمت ملال  
 روشن کند به نور محبت چراغ من  
 باشد که من دوباره بگیرم سراغ شعر

زان بیشتر که مرگ بگیرد سراغ من  
 گفتم مگر صفای نخستین نگاه را  
 در دیدگان غمزده‌اش جستجو کنم  
 وین نیمه جان سوخته از اشتیاق را  
 خاکستر از حرارت آغوش او واکنم  
 چشمان من به دیده‌ی او خیره مانده بود  
 رخسید یاد عشق کهن در نگاه ما  
 آهی از آن صفای خدایی زبان دل  
 اشکی از آن نگاه نخستین گواه ما  
 ناگاه عشق مرده سر از سینه برکشید  
 آویخت همچو طفل یتیمی به دامنم  
 آنگاه سر به دامن آن سنگدل گذاشت  
 آهی کشید از سر حسرت که : این منم  
 باز آن لهیب شوق و همان شور و التهاب  
 باز آن سرود مهر و محبت ولی چه سود  
 ما هر کدام رفته به دنبال سرنوشت  
 من دیگر آن نبوده ام و او دیگر او نبود

### آن روز شاعرم

گفتم برای آنکه بماند حدیث من  
 آن به که نغمه‌ها ز غم عشق سر کنم  
 غیر از سرود عشق نخوانم به روزگار  
 وز درد عشق سوز سخن بیشتر کنم  
 چنگم بجز وای محبت نمی نواخت  
 طبعم به غیر عشق سرودی نمی سرود  
 بسیار آفرین که شنیدم ز هر کنار

بسیار کس که نغمه‌ی گرم مرا ستود  
 آتش زدم ز سوز سخن اهل حال را  
 اما زبان مدعیان خار در راه بود  
 دیدند یک شبه ره صد ساله می روم  
 در چشم تنگشان هنر من گناه بود  
 کردند درخیال بنای گذشتگان  
 در پیش خود ستاره‌ی هفت آسمان شدند  
 فانوس شعرشان نفسی بر کشید و مرد  
 پنداشتند روشنی جاودان شدند  
 این گلشن خزان زده جای نشاط نیست  
 شاعر به شهر بی هنران بار خاطر است  
 اینجا کسی که مدح نگفت و ثنا نخواند  
 سعدی اگر شود نتوان گفت شاعر است  
 گیرم هزار نغمه سرایم ز چنگ دل  
 گیرم هزار پرده برآرم ز تار جان  
 آن روز شاعرم که بگویم مدیح این  
 آن روز شاعرم که بخوانم ثنای آن  
 با دل شاعری چه‌ها که نکرد  
 در اتاقی چراغ می سوزد  
 کنج فقری ز محنت آکنده  
 شاعری غرق بحر اندیشه  
 کاغذ و دفتری پراکنده  
 رفته روحش به عالم ملکوت  
 دل از این تیره خاکدان کنده  
 خلوت عشق عالمی دارد  
 نقش روی پریرخی زیبا  
 نقشبندان صفحه دل اوست  
 پرتوی از تبسمی مرموز  
 روشنی بخش و شمع محفل اوست

دیدگانی میان هاله‌ی نور  
همه جا هر زمان مقابل اوست  
هر طرف روی دوست جلوه‌گر است  
شاعر رنجیده در دل شب  
پنجه در پنجه غم افکنده  
گوییا عشق بر تنی تنها  
محنت و رنج عالم افکنده  
دل به دریای حسرت افتاده  
جان به گرداب ماتم افکنده  
در تب اشتیاق می سوزد  
سوخته پای تا به سر چون شمع  
می چکد اشک غم به دامانش  
می گذارد ز درد ناکامی  
درد عشقی که نیست درمانش  
دختر شعر با جمال و جلال  
می کند جلوه در شبستانش  
در کفش جامی از شراب سخن  
دامن دوست چون به دست آمد  
دل به صد شوق راز می گوید  
گاه سرمست از شراب امید  
نغمه‌ای دلنواز می گوید  
گاه از رنج‌های تلخ و فراق  
قصه‌ای جانگداز می گوید  
تا دلی هست‌های و هوایی هست  
می وزد باد سردی از توچال  
می خرامد به سوی مغرب ماه  
شاعری در سکوت و خلوت شب  
کاغذی بی شمار کرده سیاه  
به نگاه پریرخی زیبا



می کند همچنان نگاه نگاه  
 آه این روشنی سپیده دم است

### آسمان کبود

بهارم دخترم از خواب برخیز  
 شکر خندی بزن شوری برانگیز  
 گل اقبال من ای غنچه‌ی ناز  
 بهار آمد تو هم با او بیامیز  
 بهارم دخترم آغوش وا کن  
 که از هر گوشه گل آغوش وا کرد  
 زمستان ملال انگیز بگذشت  
 بهاران خنده بر لب آشنا کرد  
 بهارم دخترم صحرا هیاهوست  
 چمن زیر پر و بال پرستوست  
 کبود آسمان هم‌رنگ دریاست  
 کبود چشم تو زیبا تر از اوست  
 بهارم دخترم نوروز آمد  
 تبسم بر رخ مردم کند گل  
 تماشا کن تبسم های او را  
 تبسم کن که خود را گم کند گل  
 بهارم دخترم دست طبیعت  
 اگر از ابرها گوهر ببارد

وگر از هر گلش جوشد بهاری  
 بهاری از تو زیبا تر نیارد  
 بهارم دخترم چون خنده‌ی صبح  
 امیدی می دمد در خنده‌ی تو  
 به چشم خویشتن می بینم از دور  
 بهار دلکش آینده‌ی تو

## دیوانه

یکی دیوانه‌ای آتش بر افروخت  
 در آن هنگامه جان خویش را سوخت  
 همه خاکسترش را باد می برد  
 وجودش را جهان از یاد می برد  
 تو همچون آتشی ای عشق جانسوز  
 من آن دیوانه‌مرد آتش افروز  
 من آن دیوانه‌ی آتش پرستم  
 در این آتش خوشم تا زنده هستم  
 بزن آتش به عود استخوانم  
 که بوی عشق برخیزد ز جانم  
 خوشم با این چنین دیوانگی‌ها  
 که می خندم به آن فرزانی  
 به غیر از مردن و از یاد رفتن  
 غباری گشتن و بر باد رفتن  
 در این عالم سرانجامی نداریم  
 چه فرجامی؟ که فرجامی نداریم

لهیبهی همچو آه تیره روزان  
 بساز ای عشق و جانم را بسوزان  
 بیا آتش بزن خاکسترم کن  
 مسم در بوته هستیی زرم کن

### چشم من روشن

آخر ای دوست نخواهی پرسید  
 که دل از دوری رویت چه کشید  
 سوخت در آتش و خاکستر شد  
 وعده‌های تو به دادش نرسید  
 داغ ماتم شد و بر سینه نشست  
 اشک حسرت شد و بر خاک چکید  
 آن همه عهد فراموشت شد  
 چشم من روشن و روی تو سپید  
 جان به لب آمده در ظلمت غم  
 کی به دادم رسی ای صبح امید  
 آخر این عشق مرا خواهد کشت  
 عاقبت داغ مرا خواهی دید  
 دل پر درد فریدون مشکن  
 که خدا بر تو نخواهد بخشید

## دوست

همه ذرات جان پیوسته با دوست  
 همه اندیشه‌ام اندیشه اوست  
 نمی بینم به غیر از دوست اینجا  
 خدایا این منم یا اوست اینجا ؟

## ای امید نا امیدی های من

بر تن خورشید می پیچد به ناز  
 چادر نیلوفری رنگ غروب  
 تک درختی خشک در پهنای دشت  
 تشنه می ماند در این تنگ غروب  
 از کبود آسمان های روشنی  
 می گریزد جانب آفاق دور  
 در افق بر لاله‌ی سرخ شفق  
 می چکد از ابرها باران نور  
 می گشاید دود شب آغوش خویش  
 زندگی را تنگ می گیرد به بر  
 باد وحشی می دود در کوچه‌ها  
 تیرگی سر می شکد از بام و در  
 شهر می خوابد به لالای سکوت  
 اختران نجوا کنان بر بام شب  
 نرم نرمک باده‌ی مهتاب را  
 ماه می ریزد درون جام شب

نیمه شب ابری به پهنای سپهر  
می رسد از راه و می تازد به ماه  
جغد می خندد به روی کاج پیر  
شاعری می ماند و شامی سیاه  
دردل تاریک این شب های سرد  
ای امید نا امیدی های من  
برق چشمان تو همچون آفتاب  
می درخشد بر رخ فردای من

### دروازه ی طلایی

در کوره راه گمشده سنگلاخ عمر  
مردی نفس زنان تن خود میکشد به راه  
خورشید و ماه روز و شب از چهره ی زمان  
همچون دو دیده خیره به این مرد بی پناه  
ای بس به سنگ آمده آن پای پر ز داغ  
ای بس به سرفتاده در آغوش سنگ ها  
چاه گشته بسته بر او راه بازگشت  
خو کرده با سکوت سیاه درنگ ها  
حیران نشسته در دل شبهای بی سحر  
گریان دویده در پی فردای بی امید  
کام از عطش گداخته آبش ز سر گذشت  
عمرش به سر نیامده جانش به لب رسید  
سو سو زنان ستاره ی کوری ز بام عشق  
در آسمان بخت سیاهش دمید و مرد  
وین خسته را به ظلمت آن راه ناشناس  
تنها به دست تیرگی جاودان سپرد  
این رهگذر منم که همه عمر با امید

رفتم به بام دهر برآیم به صد غرور  
 اما چه سود زین همه کوشش که دست مرگ  
 خوش می کشد مرا به سراشیب تنگ گور  
 ای رهنورد خسته چه نالی ز سرنوشت  
 دیگر ترا به منزل راحت رسانده است  
 دروازه‌ی طلایی آن را نگاه کن  
 تا شهر مرگ راه درازی نمانده است

### خاکستر

شبی پر کن از بوسه‌ها ساغرم  
 به نرمی بیا همچون جان در برم  
 تنم را بسوزان در آغوش خویشتن  
 فردا نیابند خاکسترم

### درد

درون سینه آهی سر دارم  
 رخی پژمرده رنگی زرد دارم  
 ندانم عاشقم مستم چه هستم ؟  
 همی دانم دلی پر درد دارم

### تنها

کسی مانند من تنها نماند  
 به راه زندگانی وانماند  
 خدا را در قفای کاروان ها  
 غریبی در بیابان جا نماند

### گرفتار

لب خشکم ببین چشم ترم را  
 بیا از باده پر کن ساغرم را  
 دلم در تنگنای این قفس مرد  
 رسید آن دم که بگشایی پرم را

### پشیمان

وفادار تو بودم تا نفس بود  
 دریغا همنشینت خار و خس بود  
 دلم را بازگردان  
 همین جان سوختن بس بود بس بود

### عشق بیسامان

چنین با مهربانی خواندنت چیست ؟  
 بدین نامهربانی راندنت چیست ؟  
 بپرس از این دل دیوانه‌ی من  
 که ای بیچاره ماندنت چیست ؟

## آرزو

به امید نگاهت ایستادن  
 به روی شانه‌هایت سر نهادن  
 خوشتر از این آرزویی است  
 دهان کوچکت را بوسه دادن

## آغوش

برای چشم خاموشت بمیرم  
 کنار چشمه‌ی نوشتت بمیرم  
 نمی‌خواهم در آغوشت بگیرم  
 که می‌خواهم در آغوشت بمیرم

## رقص

شکفتی همچو گل در بازوانم  
 درخشیدی چو می در جام جهانم  
 به بال نغمه‌ی آن چشم وحشی  
 کشاندی تا بهشت جاودانم

## مکتب عشق

سیه چشمی به کار عشق استاد  
 درس محبت یاد می‌داد  
 مرا از یاد برد آخر ولی من  
 بجز او عالمی را بردم از یاد



### شراب

بدین افسونگری وحشی نگاهی  
 مزن بر چهره رنگ بی گناهی  
 شرابی تو شراب زندگی بخش  
 شبی می نوشمت خواهی نخواهی

### غروب

چو ماه از کام ظلمت ها دمیدی  
 جهانی عشق در من آفریدی  
 دریغا با غروب نا بهنگام  
 مرا در ظلمت ها کشیدی

## خوش به حال غنچه‌های نیمه باز

بوی باران بوی سبزه بوی خاک  
 شاخه‌های شسته باران خورده پاک  
 آسمان آبی و ابر سپید  
 برگهای سبز بید  
 عطر نرگس رقص باد  
 نغمه‌ی شوق پرستوهای شاد  
 خلوت گرم کبوترهای مست  
 نرم نرمک می رسد اینک بهار  
 خوش به حال روزگارها  
 خوش به حال چشمه‌ها و دشت‌ها  
 خوش به حال دانه‌ها و سبزه‌ها  
 خوش به حال غنچه‌های نیمه باز  
 خوش به حال دختر میخک که می خندد به ناز  
 خوش به حال جام لبریز از شراب  
 خوش به حال آفتاب  
 ای دل من گرچه در این روزگار  
 جامه‌ی رنگین نمی پوشی به کام  
 باده رنگین نمی نوشی ز جام  
 نقل و سبزه در میان سفره نیست  
 جامت از آن می که می باید تهی است  
 ای دریغ از تو اگر چون گل نرقصی با نسیم  
 ای دریغ از من اگر مستم نسازد آفتاب  
 ای دریغ از ما اگر کامی نگیریم از بهار  
 گر بکوبی شیشه غم را به سنگ  
 هفت رنگش میشود هفتاد رنگ

## دریا

به چشمان پریریویان این شهر  
 به صد امید می بستم نگاهی  
 مگر یک تن ازین ناآشنایان  
 مرا بخشد به شهر عشق راهی  
 به هر چشمی به امیدی که این اوست  
 نگاه بی قرارم خیره می ماند  
 یکی هم زین همه نازآفرینان  
 امیدم را به چشمانم نمی خواند  
 غریبی بودم و گم کرده راهی  
 مرا با خود به هر سویی کشاندند  
 شنیدم بارها از رهگذاران  
 که زیر لب مرا دیوانه خواندند  
 ولی من چشم امیدم نمی خفت  
 که مرغی آشیان گم کرده بودم  
 زهر بام و دری سر می کشیدم  
 به هر بوم و بری پر می گشودم  
 امید خسه ام از پای نشست  
 نگاه تشنه ام در جستجو بود  
 در آن هنگامه‌ی دیدار و پرهیز  
 رسیدم عاقبت آنجا که او بود  
 دو تنها و دو سرگردان، دو بی کس  
 ز خود بیگانه از هستی رمیده  
 ازین بی درد مردم رو نهفته  
 شرنگ نا امیدی‌ها چشیده  
 دل از بی همزبانی‌ها شکسته  
 تن از نامهربانی‌ها فسرده  
 ز حسرت پای در دامن کشیده

به خلوت سر به زیر بال برده  
 دو تنها، دو سرگردان ، دو بی کس  
 به خلوتگاه جان با هم نشستند  
 زبانی بی زبانی را گشودند  
 سکوت جاودانی را شکستند  
 می پرسید ای سبکباران می پرسید  
 که این دیوانه از خود بدر کیست  
 چه گویم از که گویم با که گویم  
 که این دیوانه را از خود خبر نیست  
 به آن لب تشنه می مانم که ناگاه  
 به دریایی درافتد بی کرانه  
 لبی از قطره آبی تر نکرده  
 خورد از موج وحشی تازیانه  
 می پرسد ای سبکباران می پرسید  
 مرا با عشق او تنها گذارید  
 غریق لطف آن دریا نگاهم  
 مرا تنها به این دریا سپارید

## پرنیان سرد

بنشین مرو چه غم که شب از نیمه رفته است  
 بگذار تا سپیده بخندد به روی ما  
 بنشین ببین که : دختر خورشید صبحگاه  
 حسرت خورد ز روشنی آرزوی ما  
 بنشین مرو هنوز به کامت ندیده‌ام  
 بنشین مرو هنوز ز کلامی نگفته‌ایم  
 بنشین مرو چه غم که شب از نیمه رفته است  
 بنشین که با خیال تو شب‌ها نخفته‌ایم  
 بنشین مرو که در دل شب در پناه ماه  
 خوشتر ز حرف عشق و سکوت و نگاه نیست  
 بنشین و جاودانه به آزار من مکوش  
 یکدم کنار دوست نشستن گناه نیست  
 بنشین مرو حکایت وقت دگر مگو  
 شاید نماند فرصت دیدار دیگری  
 آخر تو نیز با منت از عشق گفتگوست  
 غیر از ملال و رنج ازین در چه می‌بری  
 بنشین مرو صفای تمنای من ببین  
 امشب چراغ عشق در این خانه روشن است  
 جان مرا به ظلمت هجران خود مسوز  
 بنشین مرو مرو که نه هنگام رفتن است  
 اینک تو رفته‌ای و من از راه‌های دور  
 می‌بینمت به بستر خود برده‌ای پناه  
 می‌بینمت نخفته بر آن پرنیان سرد  
 می‌بینمت نهفته نگاه از نگاه ماه  
 درمانده‌ای به ظلمت اندیشه‌های تلخ  
 خواب از تو در گریز و تو از خواب در گریز  
 یاد منت نشسته بر ابر پریده رنگ  
 با خویشتن به خلوت دل می‌کنی ستیز

## سرو

در بیابانی دور  
 که نروید جز خار  
 که نخیزد جز مرگ  
 که نجنبد نفسی از نفسی  
 خفته در خاک کسی  
 زیر یک سنگ کبود  
 دردل خاک سیاه  
 می درخشد دو نگاه  
 که به ناکامی ازین محنت گاه  
 کرده افسانه هستی کوتاه  
 باز می خندد مهر  
 باز می تابد ماه  
 باز هم قافله سالار وجود  
 سوی صحرای عدم پوید راه  
 با دلی خسته و غمگین همه سال  
 دور از این جوش و خروش  
 می روم جانب آن دشت خموش  
 تا دهم بوسه بر آن سنگ کبود  
 تا کشم چهره بر آن خاک سیاه  
 وندرین راه دراز  
 می چکد بر رخ من اشک نیاز  
 می دود در رگ من زهر ملال  
 منم امروز و همان راه دراز  
 منم اکنون و همان دشت خموش  
 من و آن زهر ملال  
 من و آن اشک نیاز  
 بینم از دور در آن خلوت سرد

در دیاری که نجنبند نفسی از نفسی  
 ایستادست کسی  
 روح آوارهی کسیت  
 پای آن سنگ کبود  
 که در این تنگ غروب  
 پر زنان آمده از ابر فرود  
 می تپد سینه‌ام از وحشت مرگ  
 می رمد روحم از آن سایه‌ی دور  
 می شکافد دلم از زهر سکوت  
 مانده‌ام خیره به راه  
 نه مرا پای گریز  
 نه مرا تاب نگاه  
 شرمگین می شوم از وحشت بیهوده خویش  
 سرو نازی است که شاداب تر از صبح بهار  
 قد برافراشته از سینه‌ی دشت  
 سر خوش از باده تنهایی خویش  
 شاید این شاهد غمگین غروب  
 چشم در راه من است  
 شاید این بندی صحرای عدم  
 با منش سخن است  
 من در این اندیشه که این سرو بلند  
 وینهمه تازگی و شادابی  
 در بیابانی دور  
 که نروید جز خار  
 که نتوفد جز باد  
 که نخیزد جز مرگ  
 که نجنبند نفسی از نفسی  
 غرق در ظلمت این راز شگفتم ناگاه  
 خنده‌ای می رسد از سنگ به گوش

سایه‌ای می شود از سرو جدا  
 در گذرگاه غروب  
 در غم آویز افق  
 لحظه‌ای چند بهم می نگریم  
 سایه می خندد و می بینم وای  
 مادرم می خندد  
 مادر ای مادر خوب  
 این چه روحی است عظیم  
 وین چه عشقی است بزرگ  
 که پس از مرگ نگیری آرام  
 تن بیجان تو در سینه‌ی خاک  
 به نهالی که در این غمکده تنها ماندست  
 باز جان می بخشد  
 قطره‌ی خونی که به جا مانده در آن پیکر سرد  
 سرو را تاب و توان می بخشد  
 شب هم آغوش سکوت  
 می رسد نرم ز راه  
 من از آن دشت خموش  
 باز رو کرده به این شهر پیر از جوش و خروش  
 می روم خوش به سبکبالی باد  
 همه ذرات وجودم آزاد  
 همه ذرات وجودم فریاد



## کبوتر و آسمان

بگذار سر به سینه‌ی من تا که بشنوی  
 آهنگ اشتیاق دلی دردمند را  
 شاید که پیش ازین نپسندی به کار عشق  
 آزار این رمیده سر در کمند را  
 بگذار سر به سینه‌ی من تا بگویمت  
 اندوه چیست، عشق کدامست، غم کجاست  
 بگذار تا بگویمت این مرغ خسته جان  
 عمری است در هوای تو از آشیان جداست  
 دلتنگم آنچنان که اگر ببینمت به کام  
 خواهم که جاودانه بنالم به دامت  
 شاید که جاودانه بمانی کنار من  
 ای نازنین که هیچ وفا نیست با منت  
 تو آسمان آبی آرام و روشنی  
 من چون کبوتری که پرم در هوای تو  
 یک شب ستاره‌های ترا دانه چین کنم  
 با اشک شرم خویش بریزم به پای تو  
 بگذار تا ببوسمت ای نوشخند صبح  
 بگذار تا بنوشمت ای چشمه شراب  
 بیمار خنده‌های توام بیشتر بخند  
 خورشید آرزوی منی گرم تر بتاب

## ستاره‌ی کور

ناتوان گذشته‌ام ز کوچه‌ها  
 نیمه جان رسیده‌ام به نیمه راه  
 چون کلاغ خسته‌ای در این غروب  
 در گریز ازین زمان بی گذشت  
 در فغان از این ملال بی زوال  
 رانده از بهشت عشق و آرزو  
 مانده ام همه غم و همه خیال  
 سر نهاده چون اسیر خسته جان  
 در کمند روزگار بدسرشت  
 رو نهفته چون ستارگان کور  
 در غبار کهکشان سرنوشت  
 می روم ز دیده‌ها نهان شوم  
 می روم که گریه در نهان کنم  
 یا مرا جدایی تو می کشد  
 یا ترا دوباره مهربان کنم  
 این زمان نشسته بی تو با خدا  
 آنکه با تو بود و با خدا نبود  
 می کند هوای گریه‌های تلخ  
 آن که خنده از لبش جدا نبود  
 بی تو من کجا روم کجا روم  
 هستی من از تو مانده یادگار  
 من به پای خود به دامت آمدم  
 من مگر ز دست خود کنم فرار  
 تا لبم دگر نفس نمی رسد  
 ناله‌ام به گوش کس نمی رسد  
 می رسی به کام دل که بشنوی  
 ناله‌ای از بین قفس نمی رسد

## شراب شعر چشمهای تو

من امشب تا سحر خوابم نخواهد برد  
 همه اندیشه‌ام اندیشه فرداست  
 وجودم از تمنای تو سرشار است  
 زمان در بستر شب خواب و بیدار است  
 هوا آرام شب خاموش راه آسمان‌ها باز  
 خیالم چون کبوترهای وحشی می‌کند پرواز  
 رود آنجا که می‌بافتند کولی‌های جادو گیسوش شب را  
 همان جا‌ها که شب‌ها در رواق کهکشان‌ها خود می‌سوزند  
 همان جا‌ها که اخترها به بام قصرها مشعل می‌افروزند  
 همان جا‌ها که رهبانان معبدهای ظلمت نیل می‌سایند  
 همان جا‌ها که پشت پرده شب دختر خورشید فردا را می‌آرایند  
 همین فردای افسون ریز رویایی  
 همین فردا که راه خواب من بسته است  
 همین فردا که روی پرده پندار من پیدا است  
 همین فردا که ما را روز دیدار است  
 همین فردا که ما را روز آغوش و نوازش هاست  
 همین فردا همین فردا  
 من امشب تا سحر خوابم نخواهد برد  
 زمان در بستر شب خواب و بیدار است  
 سیاهی تار می‌بندد  
 چراغ ماه لرزان از نسیم سرد پاییز است  
 دل بی‌تاب و بی‌آرام من از شوق لبریز است  
 به هر سو چشم من رو میکند فرداست  
 سحر از ماورای ظلمت شب می‌زند لبخند  
 قناری‌ها سرود صبح می‌خوانند

من آنجا چشم در راه توام ناگاه  
 ترا از دور می بینم که می آیی  
 ترا از دور می بینم که میخندی  
 ترا از دور می بینم که می خندی و می آیی  
 نگاهم باز حیران تو خواهد ماند  
 سراپا چشم خواهم شد  
 ترا در بازوان خویش خواهم دید  
 سرشک اشتیاقم شبنم گلبرگ رخسار تو خواهد شد  
 تنم را از شراب شعر چشمان تو خواهم سوخت  
 برایت شعر خواهم خواند  
 برایم شعر خواهی خواند  
 تبسم های شیرین ترا با بوسه خواهم چید  
 وگر بختم کند یاری  
 در آغوش تو  
 ای افسوس  
 سیاهی تار می بندد  
 چراغ ماه لرزان از نسیم سرد پاییز است  
 هوا آرام شب خاموش راه آسمان ها باز  
 زمان در بستر شب خواب و بیدار است

## زهر شیرین

ترا من زهر شیرین خوانم ای عشق  
 که نامی خوشتر از اینت ندانم  
 وگر هر لحظه رنگی تازه گیری  
 به غیر از زهر شیرینت نخوانم  
 تو زهری، زهر گرم سینه سوزی  
 تو شیرینی که شور هستی از تست  
 شراب جام خورشیدی که جان را  
 نشاط از تو، غم از تو، مستی از تست  
 به آسانی مرا از من ربودی  
 درون کوره غم آزمودی  
 دلت آخر به سرگردانیم سوخت  
 نگاهم را به زیبایی گشودی  
 بسی گفتند دل از عشق برگیر  
 که نیرنگ است و افسون است و جادوست  
 ولی ما دل به او بستیم و دیدیم  
 که او زهر است اما نوشداروست  
 چه غم دارم که این زهر تب آلود  
 تنم را در جدایی می گدازد  
 از آن شادم که هنگام درد  
 غمی شیرین دلم را می نوازد  
 اگر مرگم به نامردی نگیرد  
 مرا مهر تو در دل جاودانی است  
 وگر عمرم به ناکامی سرآید  
 ترا دارم که مرگم زندگی است

## پرواز با خورشید

بگذار که بر شاخه این صبح دلاویز  
 بنشینم و از عشق سرودی بسرایم  
 آنگاه به صد شوق چو مرغان سبکبال  
 پر گیرم ازین بام و به سوی تو بیایم  
 خورشید از آن دور از آن قلله‌ی پر برف  
 آغوش کند باز همه مهر همه ناز  
 سیمرغ طلایی پر و بالی است که چون من  
 از لانه برون آمده دارد سر پرواز  
 پرواز به آنجا که نشاط است و امیدست  
 پرواز به آنجا که سرود است و سرور است  
 آنجا که سراپای تو در روشنی صبح  
 رویای شرابی است که در جام بلور است  
 آنجا که سحر گونه‌ی گلگون تو در خواب  
 از بوسه‌ی خورشید چون برگ گل ناز است  
 آنجا که من از روزن هر اختر شبگرد  
 چشمم به تماشا و تمنای تو باز است  
 من نیز چو خورشید دلم زنده به عشق است  
 راه دل خود را نتوانم که نپویم  
 هر صبح در آیینه جادویی خورشید  
 چون می نگرم او همه من من همه اویم  
 او روشنی و گرمی بازار وجود است  
 در سینه‌ی من نیز دلی گرم تر از اوست  
 او یک سر آسوده به بالین ننهادست  
 من نیز به سر می دوم اندر طلب دوست  
 ما هر دو در این صبح طربناک بهاری  
 از خلوت و خاموشی شب پا به فراریم  
 ما هر دو در آغوش پر از مهر طبیعت

با دیده‌ی جان محو تماشای بهاریم  
 ما آتش افتاده به نیزار ملالیم  
 ما عاشق نوریم و سروریم و صفاییم  
 بگذار که سرمست و غزلخوان من و خورشید  
 بالی بگشاییم و به سوی تو بیاییم

### چرا از مرگ میترسید

چرا از مرگ می ترسید  
 چرا زین خواب جان آرام شیرین روی گردانید  
 چرا آغوش گرم مرگ را افسانه می دانید  
 میپندارید بوم نا امیدى باز  
 به بام خاطر من می کند پرواز  
 میپندارید جام جانم از اندوه لبریز است  
 مگویید این سخن تلخ و غم انگیز است  
 مگر می، این چراغ بزم جان، مستی نمی آرد؟  
 مگر افیون افسونکار  
 نهال بیخودی را در زمین جان نمی کارد؟  
 مگر این می پرستی ها و مستی ها  
 برای یک نفس آسودگی از رنج هستی نیست؟  
 مگر دنبال آرامش نمی گردید؟  
 چرا از مرگ می ترسید!  
 کجا آرامشی از مرگ خوشتر کس تواند دید  
 می و افیون فریبی تیزبال و تند پروازند

اگر درمان اندوهند  
 خماری جانگزا دارند  
 نمی بخشند جان خسته را آرامش جاوید  
 خوش آن مستی که هوشیاری نمی بیند  
 چرا از مرگ می ترسید  
 چرا آغوش گرم مرگ را افسانه می دانید  
 بهشت جاودان آن جاست  
 جهان آنجا و جان آنجاست  
 گران خواب ابد در بستر گلوی مرگ مهربان آنجاست  
 سکوت جاودانی پاسدار شهر خاموشی است  
 همه ذرات هستی محو در رویای بی رنگ فراموشی است  
 نه فریادی نه آهنگی نه آوایی  
 نه دیروزی نه امروزی نه فردایی  
 جهان آرام و جان آرام  
 زمان در خواب بی فرجام  
 خوش آن خوابی که بیداری نمی بیند  
 سر از بالین اندوه گران خویش بردارید  
 در این دوران که آزادگی نام و نشانی نیست  
 در این دوران که هر جا هر که را زر در ترازو زور در بازوست  
 جهان را به دست این نامردم صد رنگ نسپارید  
 که کام از یکدیگر گیرند و خون یکدیگر ریزند  
 درین غوغا فرومانند و غوغا ها برانگیزند  
 سر از بالین اندوه گران خویش بردارید  
 همه بر آستان مرگ راحت سر فرود آرید  
 چرا آغوش گرم مرگ را افسانه می دانید  
 چرا زین خواب جان آرام شیرین روی گردانید  
 چرا از مرگ می ترسید؟!



## بابا لالا نکن

سراپا درد افتادم به بستر  
 شب تلخی به جانم آتش افروخت  
 دلم در سینه طبل مرگ می کوفت  
 تنم از سوز تب چون کوره می سوخت  
 ملال از چهره‌ی مهتاب می ریخت  
 شرنگ از جام مان لبریز میشد  
 به زیر بال شبکوران شبگرد  
 سکوت شب خیال انگیز می شد  
 چه ره گم کرده‌ای در ظلمت شب  
 که زار و خسته واماند ز رفتار  
 ز پا افتاده بودم تشنه بی حال  
 به جنگ این تب وحشی گرفتار  
 تبی آنگونه هستی سوز و جانکاه  
 که مغز استخوان را آب می کرد  
 صدای دختر نازک خیالم  
 دل تنگ مرا بی تاب می کرد  
 بابا لالا نکن! فریاد میزد  
 نمی دانست بابا نیمه جان است  
 بهار کوچکم باور نمی کرد  
 که سر تا پای من آتشفشان است  
 مرا می خواست تا او را به بازی  
 چو شب های دگر بر دوش گیرم  
 برایش قصه شیرین بخوانم  
 به پیش چشم شهلایش بمیرم  
 بابا لالا نکن، می کرد زاری  
 بسختی بستم را چنگ می زد  
 ز هر فریاد خود صد تازیانه

بر این بیمار جان آهنگ می زد  
 به آغوشم دوید از گریه بی تاب  
 تن گرم شراری در تنش ریخت  
 دلش از رنج جانکاهم خبر یافت  
 لبش لرزید و حیران در من آویخت  
 مرا با دست های کوچک خویش  
 نوازش کرد و گریان عذرها گفت  
 به آرامی چو شب از نیمه بگذشت  
 کنار بستر سوزان من خفت  
 شبی بر من گذشت آن شب که تا صبح  
 تن تبار من یکدم نیاسود  
 از آن با دخترم بازی نکردم  
 که مرگ سخت جان همبازیم بود

## اشک خدا

صدف سینه من عمری  
 گهر عشق تو پروردست  
 کس نداند که درین خانه  
 طفل با دایه چه ها کردست  
 همه ویرانی و ویرانی  
 همه خاموشی و خاموشی

سایه افکنده به روزنها  
 پیچک خشک فراموشی  
 روزگاری است درین درگاه  
 بوی مهر تو نه پیچیدست  
 روزگاری است که آن فرزند  
 حال این دایه نپرسیدست  
 من و آن تلخی و شیرینی  
 من و آن سایه و روشنها  
 من و این دیده اشک آلود  
 که بود خیره به روزنها  
 یاد باد آن شب بارانی  
 که تو در خانه‌ی ما بودی  
 شبم از روی تو روشن بود  
 که تو یک سینه صفا بودی  
 رعد غرید و تو لرزیدی  
 رو به آغوش من آوردی  
 کام ناکام مرا خندان  
 به یکی بوسه روا کردی  
 باد هنگامه کنان برخاست  
 شمع لبخند زنان بنشست  
 رعد در خنده ما گم شد  
 برق در سینه‌ی شب بشکست  
 نفس تشنه‌ی تبارم  
 به نفس های تو می آویخت  
 خود طبعم به نهان می سوخت  
 عطر شعرم به فضا می ریخت  
 چشم بر چشم تو می بستم  
 دست بر دست تو می سودم  
 به تمنای تو می مردم

به تماشای تو خوش بودم  
 چشم بر چشم تو می بستم  
 شور و شوقم به سراپا بود  
 دست بر دست تو می رفتم  
 هرکجا عشق تو می فرمود  
 از لب گرم تو می چیدم  
 گل صد برگ تمنا را  
 در شب چشم تو میدیدم  
 سحر روشن فردا را  
 سحر روشن فردا کو  
 گل صد برگ تمنا کو  
 اشک و لبخند و تماشا کو  
 آنهمه قول و غزل ها کو  
 باز امشب شب بارانی است  
 از هوا سیل بلا ریزد  
 بر من و عشق غم آویزم  
 اشک از چشم خدا ریزد  
 من و این همه آتش هستی سوز  
 تا جهان باقی و جان باقی است  
 بی تو در گوشه تنهایی  
 بزم دل باقی و غم ساقی است

## افسانه باران

شب تا سحر من بودم و لالای باران  
 اما نمی دانم چرا خوابم نمی برد  
 غوغای پندار نمی بردم  
 غوغای پندارم نمی مرد  
 غمگین و دلسرد  
 روح همه رنج  
 جانم همه درد  
 آهنگ باران دیو اندوه مرا بیدار می کرد  
 چشمان تبارم نمی خفت  
 افسانه گوی ناودان باد شبگرد  
 از بوی میخک های باران خورده سرمست  
 سر می کشید از بام و از در  
 گاهی صدای بوسه اش می آمد از باغ  
 گاهی شراب خنده اش در کوچه می ریخت  
 گه پای می کوبید روی دامن کوه  
 گه دست می افشاند روی سینه دشت  
 آسوده می رقصید و می خندید و می گشت  
 شب تا سحر من بودم و لالای باران  
 افسانه گوی ناودان افسانه می گفت  
 پا روی دل بگذار و بگذر  
 بگذار و بگذر  
 سی سال از عمرت گذشته است  
 زنگار غم بر رخسارت نشسته است  
 خار ندامت در دل تنگت شکسته است  
 خود را چنین آسان چرا کردی فراموش  
 تنهای تنها  
 خاموش خاموش

دیگر نمی نالی بدان شیرین زبانی  
 دیگر نمی گویی حدیث مهربانی  
 دیگر نمی خوانی سرودی جاودانی  
 دست زمان نای تو بسته است  
 روح تو خسته است  
 تارت گسسته است  
 این دل که می لرزد میان سینه تو  
 این دل که دریای وفا و مهربانی است  
 این دل که جز با مهربانی آشنا نیست  
 این دل دل تو دشمن تست  
 زهرش شراب جام رگهای تن تست  
 این مهربانی ها هلاکت میکند از دل حذر کن  
 از دل حذر کن  
 از این محبت های بی حاصل حذر کن  
 مهر زن و فرزندی را از دل بدر کن  
 یا درکنار زندگی ترک هنر کن  
 یا با هنر از زندگی صرف نظر کن  
 شب تا سحر من بودم و لالای باران  
 افسانه گوی ناودان افسانه میگفت  
 پا روی دل بگذار و بگذر  
 بگذار و بگذر  
 یک شب اگر دستت در آغوش کتاب است  
 زن را سخن از نان و آب است  
 طفل تو بر دوش تو خواب است  
 این زندگی رنج و عذاب است  
 جان تو افسرد  
 جسم تو فرسود  
 روح تو پژمرد  
 آخر پرو بالی بزن بشکن قفس را

آزاد باش این یک نفس را  
 از این ملال آباد جانفرسا سفر کن  
 پرواز کن  
 پرواز کن  
 از تنگنای این تباهی ها گذر کن  
 از چار دیوار ملال خود بپرهیز  
 آفاق را آغوش بر روی تو باز است  
 دستی برافشان  
 شوری برانگیز  
 در دامن آزادی و شادی بیاویز  
 از این نسیم نیمه شب درسی بیاموز  
 وز طبع خود هر لحظه خورشیدی برافروز  
 اندوه بر اندوه افزودن روا نیست  
 دنیا همین یک ذره جا نیست  
 سر زیر بال خود مبر بگذار و بگذر  
 پا روی دل بگذار و بگذر  
 شب تا سحر من بودم و لالای باران  
 چشمان تبار نمی خفت  
 او همچنان افسانه می گفت  
 آزاد و وحشی باد شبگرد  
 از بوی میخک های باران خورده سرمست  
 گاهی صدای بوسه اش می آمد از باغ  
 گاهی شراب خنده اش در کوچه می ریخت  
 آسوده می خندید و می رقصید و می گشت

## سرودی در بهار

پرستوهای شب پرواز کردند  
 قناری ها سرودی ساز کردند  
 سحرخیزان شهر روشنایی  
 همه دروازه‌ها را باز کردند  
 شقایق ها سر از بستر کشیدند  
 شراب صبحدم را سرکشیدند  
 کبوترهای زرین بال خورشید  
 به سوی آسمان ها پر کشیدند  
 عروس گل سر و رویی بیاراست  
 خروش بلبلان از باغ برخاست  
 مرا بال این سبکبالان سرمست  
 سحرگاهان زهر گفتگوهاست  
 خدا را بلبلان تنها خوانید  
 مرا هم یک نفس از خود بدانید  
 هزاران قصه‌ی ناگفته دارم  
 غم را بشنوید از خود مرانید  
 شما دانید و من کاین ناله از چیست  
 چه در اینست که در هر سینه‌ای نیست  
 ندانم آنکه سرشار از غم عشق  
 جدایی را تحمل می کند کیست  
 مرا نازنین از یاد برده  
 به آغوش فراموشی سپرده  
 امیدم خفته اندوهم شکفته  
 دلم مرده تن و جانم فسرده  
 اگر من لاله‌ای بودم به باغی  
 نسیمی می گرفت از من سراغی  
 دریغا لاله این شوره زارم



ندارم همدمی جز درد و داغی  
 دل من جام لبریز از صفا بود  
 ازین دلها ازین دلها جدا بود  
 شکستندش به خودخواهی شکستند  
 خطا بود آن محبت ها خطا بود  
 خدا را بلبلان تنها مخوانید  
 مرا هم یک نفساز خود بدانید  
 هزاران قصه ناگفته دارم  
 غم را بشنوید از خود مرانید

### خورشید جاودانی

در صبح آشنایی شیرین مان ترا  
 گفتم که مرد عشق نئی باورت نبود  
 در این غروب تلخ جدایی هنوز هم  
 می خواهمت چو روز نخست ولی چه سود  
 می خواستی به خاطر سوگندهای خویش  
 در بزم عشق بر سرمن جام نشکنی  
 میخواستی به پاس صفای سرشک من  
 این گونه دل شکسته به خاکم نیفکنی  
 پنداشتی که کوره سوزان عشق من  
 دور از نگاه گرم تو خاموش میشود  
 پنداشتی که یاد تو این یاد دلنواز  
 در تنگنای سینه فراموش می شود

تو رفته‌ای که بی من تنها سفر کنی  
 من مانده‌ام که بی تو شب‌ها سحر کنم  
 تو رفته‌ای که عشق من از سر بدر کنی  
 من مانده‌ام که عشق ترا تا ج سر کنم  
 روزی که پیک مرگ مرا می برد به گور  
 من شبچراغ عشق تو را نیز می برم  
 عشق تو نور عشق تو عشق بزرگ تست  
 خورشید جاودانی دنیای دیگرم

### برای داداش

زنی رنجور  
 امیدش دور  
 اجاق آرزویش کور  
 نگاهش بی تفاوت، بی زبان بی نور  
 میان بستری افتاده بی آرام  
 نشسته آفتاب عمر او بر بام  
 نفس‌ها خسته و کوتاه  
 فرو خشکیده بر لب آه  
 تنش با اضطراب مبهمی سرمیکند ناگاه  
 صدای پای تند و درهمی در پله پیچید  
 فروغ سرد یک لبخند  
 به لبهای کبودش روح می بخشید

دلش را اشتیاق واپسین در سینه می کوبد  
 نگاه خسته‌اش را میکشاند تا لب درگاه  
 صدای پا صدای قلب او آهنگ زندگی در هم می آمیزد  
 بزحمت دست‌های لاغرش را می گشاید می گشاید باز  
 نگاه بی‌زبانیش میکشد فریاد  
 که این منصور  
 این فرنوش  
 این فرهاد  
 به گرمی هر سه را بر سینه خود می فشارد شاد  
 جهان با اوست  
 جان با اوست  
 عشق جاودان با اوست  
 نگاه سرد او اینک ز شور و شوق لبریز است  
 هلال بازوان را تنگ‌تر می خواهد اما آه  
 نفس یاری ندارد  
 مرگ همراه نمی فهمد  
 حصار محکم آغوش او را می گشاید  
 درد سرش بر سینه می افتد  
 نگاهش ناگهان بر نقش قالی خیره می ماند  
 زنی خوابیده جان آرام  
 پرند آفتاب عمر او از بام  
 اطاقش سرد  
 اجاقش کور راهش دور  
 نگاهش بی تفاوت بی زبان بی نور  
 صدای گریه‌های مبهمی در پله می پیچد  
 صدای گریه فرنوش  
 صدای گریه فرهاد  
 صدای گریه منصور

## خورشید و جام

چون خنده جام است درخشیدن خورشید  
 جامی به من آرید که خورشید درخشید  
 جامی نهد بند به خمیازه آفاق  
 که رسد روح به دروازه خورشید  
 با خنده نوروز همی باید خندید  
 با خنده خورشید همی باید نوشید  
 خوش با قدم موکب نوروز نهد گام  
 ماه رمضان باده پرستان بخروشید  
 ای ساقی گلچهره در این صبح دل انگیز  
 لبریز بده جام مرا شادی جمشید  
 هر جا گلی خندد با دوست بخندید  
 هر گه که بهار آید با عشق بجوشید

## ترانه جاوید

رفت آنکه در جهان هنر جز خدا نبود  
 رفت آنکه یک نفس ز خدایی جدا نبود  
 افسرد نای و ساز و شکست و ترانه مرد  
 ظلمی چنین بزرگ خدایا روا نبود  
 بی او ز ساز عشق نوایی نمی رسد  
 تا بود خود به روی هنر مایه می گذاشت  
 وز این محیط قسمت او جز بلا نبود  
 عمری صبا به پای نهال هنر نشست

روزی ثمر رسید که دیگر صبا نبود  
 اما صبا ترانه جاوید قرنهاست  
 گیرم دو روز در بر ما بود یا نبود  
 ای پر کشیده سوی دیار فرشتگان  
 چشم تو جز به عالم لاهوت وا نبود  
 بال و پری بزن به فضای جهان روح  
 در این قفس برای تو یک ذره جا نبود  
 پرواز کن که عالم جان زیر بال تست  
 جفای تو در تباهی این تنگنا بود  
 مرهم گذار خاطر ما در عزای تو  
 جز یاد نغمه‌های تو اشک ما نبود

### همراه حافظ

درون معبد هستی  
 بشر در گوشه محراب خواهش های جان افروز  
 نشسته در پس گوشه‌ی سجاده صد نقش حسرت‌های هستی سوز  
 به دستش خوشه پر بار تسبیح تمناهای رنگارنگ  
 نگاهی می کند سوی خدا از آرزو لبریز  
 به زاری از ته دل یک دلم میخواست میگوید  
 شب و روزش دریغ رفته و ایکاش آینده است  
 من امشب هفت شهر آرزوهایم چراغان است  
 زمین و آسمانم نورباران است  
 کبوترهای رنگین بال خواهشها

بهشت پر گل اندیشه‌ام را زیر پر دارند  
 صفای معبد هستی تماشایی است  
 ز هر سو نوشند اختران در چلچراغ ماه میریزد  
 جهان در خواب  
 تنها من در این معبد در این محراب  
 دلم میخواست بند از پای جانم باز می کردند  
 که من تا روی بام ابرها پرواز می کردم  
 از آنجا با کمند کهکشان تا آستان عرش می رفتم  
 در آن درگاه درد خویشرا فریاد میکردم  
 که کاخ صد ستون کبریا لرزد  
 مگر یک شب ازین شبهای بی فرجام  
 ز یک فریاد بی هنگام  
 به روی پرنیان آسمانها خواب در چشم خدا لرزد  
 دلم میخواست دنیا رنگ دیگر بود  
 خدا با بنده‌هایش مهربان تر بود  
 ازین بیچاره مردم یاد می فرمود  
 دلم میخواست زنجیری گران از بارگاه خویش می آویخت  
 که مظلومان خدا را پای آن زنجیر  
 ز درد خویشتن آگاه می کردند  
 چه شیرین است وقتی بیگناهی داد خود را از خدای خویش می گیرد  
 چه شیرین است اما من  
 دلم میخواست اهل زور و زر ناگاه  
 ز هر سو راه مردم را نمی بستند و زنجیر خدا را بر نمی چیدند  
 دلم میخواست دنیا خانه مهر و محبت بود  
 دلم میخواست مردم در همه احوال با هم آشتی بودند  
 طمع در مال یکدیگر نمی بستند  
 مراد خویش را در نامرادی های یکدیگر نمی جستند  
 ازین خون ریختن ها، فتنه ها، پرهیز می کردند  
 چو گفتاران خون آشام کمتر چنگ و دندان تیز می کردند

چه شیرین است وقتی سینه‌ها از مهر آکنده است  
 چه شیرین است وقتی آفتاب دوستی در آسمان دهر تابنده است  
 چه شیرین است وقتی زندگی خالی ز نیرنگ است  
 دلم میخواست دست مرگ را از دامن امید ما کوتاه می کردند  
 در این دنیای بی آغاز و بی پایان  
 در این صحرا که جز گرد و غبار از ما نمیماند  
 خدا زین تلخکامی های بی هنگام بس میکرد  
 نمی گویم پرستوی زمان را در قفس میکرد  
 نمی گویم به هر کس عیش و نوش رایگان می داد  
 همین ده روز هستی را امان می داد  
 دلش را ناله‌ی تلخ سیه‌روزان تکان میداد  
 دام میخواست عشقم را نمی کشتند  
 صفای آرزویم را که چون خورشید تابان بود میدیدند  
 چنین از شاخسار هستیم آسان نمی چیدند  
 گل عشقی چنان شاداب را پرپر نمی کردند  
 به باد نامرادی ها نمی دادند  
 به صد یاری نمی خواندند  
 به صد خواری نمی راندند  
 چنین تنها به صحراهای بی پایان اندوهم نمی بردند  
 دلم میخواست یک بار دگر او را کنار خویشتن می دیدم  
 به یاد اولین دیدار در چشم سیاهش خیره می ماندم  
 دلم یک بار دیگر همچو دیدار نخستین پیش پایش دست و پا میزد  
 شراب اولین لبخند در جام وجودم های و هو میکرد  
 غم گرمش نهانگاه دلم را جستجو می کرد  
 دلم میخواست دست عشق چون روز نخستین هستی ام را زیر و رو میکرد  
 دلم میخواست سقف معبد هستی فرو میریخت  
 پلیدی ها و زشتی ها به زیر خاک میماندند  
 بهاری جاودان آغوش وا میکرد  
 جهان در موجی از زیبایی و خوبی شنا میکرد

بهشت عشق می خندید  
 به روی آسمان آبی آرام  
 پرستوهای مهر و دوستی پرواز میکردند  
 به روی بامها ناقوس آزادی صدا میکرد  
 مگو این آرزو خام است  
 مگو روح بشر همواره سرگردان و ناکام است  
 اگر این کهکشان از هم نمی پاشد  
 وگر این آسمان در هم نمیریزد  
 بیا تا ما فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم  
 به شادی گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

## آشتی

قهر مکن ای فرشته روی دلارا  
 ناز مکن ای بنفشه موی فریبا  
 بر دل من گر روا بود سخن سخت  
 از تو پسندیده نیست ای گل رعنا  
 شاخه‌ی خشکی به خارزار وجودم  
 تا چه کند شعله‌های خشم تو با ما  
 طعنه و دشنام تلخ اینهمه شیرین  
 چهره‌ی پر از خشم و قهر این همه زیبا  
 ناز ترا میکشم به دیده‌ی منت  
 سر به رخت مینهم به عجز و تمنا



از تو به یک حرف ناروا نکشم دست  
 وز سر راه توی دلربا نکشم پا  
 عاشق زیباییم و اسیر محبت  
 هر دو به چشمان دلفریب تو پیدا  
 از همه باز آمدیم و با تو نشستیم  
 تنها.. تنها به عشق روی تو تنها  
 بوی بهار است و روز عشق و جوانی  
 وقت نشاط است و شور و مستی و غوغا  
 خنده‌ی گل راببین به چهره‌ی گلزار  
 آتش می را ببین به دامن مینا  
 ساقی من، جام من، شراب من امروز  
 نوبت عشق است و عیش و نوبت صحرا  
 آه چه زیباست از تو جام گرفتن  
 وز لب گرم تو بوسه‌های گوارا  
 لب به لب جام و سر به سینه‌ی ساقی  
 آه که جان میدهد به شاعر شیدا  
 از تو شنیدن ترانه‌های دل انگیز  
 با تو نشستن بهار را به تماشا  
 فردا! فردا مگو که من نفروشم  
 عشرت امروز را به حسرت فردا  
 بس کن ز بی وفایی بس کن!  
 بازآ! بازآ به مهربانی بازآ!  
 شاید با این سرودهای دل‌آویز  
 بار دگر در دل تو گرم کنم جا  
 باشد کز یک نوازش تو دل من  
 گردد امروز چون شکوفه شکوفا

## شب‌نم و چراغ

باز از یک نگاه گرم تو یافت  
 همه ذرات جان من هیجان  
 همه تن بودم ای خدا همه تن  
 همه جان گشتم ای خدا همه جان  
 چشم تو این سیاه افسونکار  
 بسته با صد فریب راهم را  
 جز نگاهت پناه‌گام نیست  
 کز تو پنهان کنم نگاهم را  
 چشم تو چشمه شراب من است  
 هر نفس مست ازین شرابم کن  
 تشنه‌ام تشنه‌ی شراب .. شراب!  
 می بده .. می بده خرابم کن  
 بی تو در این غروب خلوت و کور  
 من و یاد تو عالمی داریم  
 چشمت آینه‌دار اشک من است  
 ما چراغی و شب‌نمی داریم  
 بال در بال هم پرستوها  
 پر کشیده به آسمان بلند  
 همه چون عشق ما به هم لبخند  
 همه چون جان ما بهم پیوند  
 پیش چشمت خطاست شعر قشنگ  
 چشمت از شعر من قشنگتر است  
 من چه گویم که در پسند آید  
 دلم از این غروب تنگ تر است

## لال

ز تحسینم خدا را لب فروبند  
 نه شعر ست این بسوزان دفترم را  
 مرا شاعر چه میپنداری ای دوست  
 بسوزان این دل خوشباورم را  
 سخن تلخ است اما گوش میدار  
 که در گفتار من رازی نهفته است  
 نه تنها بعد از این شعری نگویند  
 کسی هم پیش ازین شعری نگفته است  
 مرا دیوانه میخوانی دریغا  
 ولی من بر سر گفتار خویشم  
 فریب است این سخن سازی فریب است  
 که من خود شرمسار از کار خویشم  
 مگر احساس گنجد در کلامی  
 مگر الهام جوشد با سرودی  
 مگر دریا نشیند در سبویی  
 مگر پندار گیرد تار و پودی  
 چه شوق است این.. چه عشق است این.. چه شعر است  
 که جان احساس کرد اما زبان گفت  
 چه حال است این که در شعری توان خواند  
 چه درد است این که در بیتی توان گفت  
 اگر احساس من گنجید در شعر  
 بجز خاکستر از دفتر نمی ماند  
 گر الهام می جوشید با حرف  
 زبان از ناتوانی در نمی ماند  
 شبی همراه این اندوه جانکاه  
 مرا با شوخ چشمی گفتگو بود  
 نه چون من های و هوی شاعری داشت

ولی شعر مجسم چشم او بود  
 به هر لبخند یک حافظ غزل داشت  
 به هر گفتار یک سعدی سخن بود  
 من از آن شب خموشی پیشه کردم  
 که شعر او خدای شعر من بود  
 ز تحسینم خدا را لب فرو بند  
 شعر نیست این ، بسوزان دفترم را  
 مرا شاعر چه می پنداری ای دوست  
 بسوزان این دل خوشباورم را

### صفیر

طبییان را ز بالینم برانید  
 مرا از دست اینان وا رهانید  
 به گوشم جای این آیات افسوس  
 سرود زندگانی را بخوانید  
 دل من چون پرستوی بهاری است  
 ازین صحرا به آن صحرا فراری است  
 شکیب او همه در پی شکیبی است  
 قرار او همه در بی قراری است  
 دل عاشق گریبان پاره خوشتر  
 به کوی دلبران آواره خوشتر  
 غم دل با همه بیچارگی ها  
 از این غم ها که دارد چاره خوشتر  
 دلم یک لحظه در یک جا نماندست  
 مرا دنبال خود هر سو کشاندست

به هر لبخند شیرین دل سپردست  
 برای هر نگاهی نغمه خواندست  
 هنوزم چشم دل دنبال فرداست  
 هنوزم سینه لبریز تمناست  
 هنوز این جان بر لب مانده‌ام را  
 در این بی‌آرزویی آرزوهاست  
 اگر هستی زند هر لحظه تیرم  
 وگر از عرش برخیزد صفیرم  
 دل از این عمر شیرین برنگیرم  
 به این زودی نمی‌خواهم بمیرم

### در ایوان کوچک ما

جز خنده‌های دختر دردانه‌ام بهار  
 من سالهاست باغ و بهاری ندیده‌ام  
 وز بوته‌های خشک لب پشت بامها  
 جز زهر خند تلخ  
 کاری ندیده‌ام  
 بر لوح غم گرفته این آسمان پیر  
 جز ابر تیره نقش و نگاری ندیده‌ام  
 در این غبار خانه دود آفرین دریغ  
 من رنگ لاله و چمن از یاد برده‌ام  
 وز آنچه شاعران به بهاران سروده‌اند  
 پیوسته یاد کرده و افسوس خورده‌ام  
 در شهر زشت ما  
 اینجا که فکر کوتاه و دیوارهای بلند  
 افکنده سایه بر سر و بر سرنوشت ما

من سالهای سال  
 در حسرت شنیدن یک نغمه‌ی نشاط  
 در آرزوی دیدن یک شاخسار سبز  
 یک چشمه.. یک درخت  
 یک باغ پر شکوفه.. یک آسمان صاف  
 در دود و خاک و آجر و آهن دویده‌ام  
 تنها نه من که دختر شیرین زبان من  
 از من حکایت گل و صحرا شنیده است  
 پرواز شاد چلچله‌ها را ندیده است  
 خود گرچه چون پرستو پرواز کرده‌است  
 اما از این اتاق به ایوان پریده است  
 شب‌ها که سر به دامن حافظ روم به خواب  
 در خوابهای رنگین در باغ آفتاب  
 شیراز می شکوفد زیباتر از بهشت  
 شیراز می درخشد روشن تر از شراب  
 من با خیال خویش  
 با خوابهای رنگین  
 با خنده‌های دختر دانه‌ام بهار  
 با آنچه شاعران به بهاران سروده‌اند  
 در باغ خشک خاطر خود شاد و سرخوشم  
 اما بهار من  
 این بسته بال کوچک این بی بهار و باغ  
 با بالهای خسته در ایوان تنگ خویش  
 در شهر زشت ما  
 اینجا که فکر کوتاه و دیوارها بلند  
 افکنده سایه بر سر و بر سرنوشت ما  
 تنها چه میکند  
 می بینمش که غمگین در ژرف این حصار  
 در حسرت شنیدن یک نغمه‌ی نشاط

در آرزوی دیدن یک شاخسار سبز  
 یک چشمه.. یک درخت  
 یک باغ پرشکوفه .. یک آسمان صاف  
 حیران نشسته است  
 در ابرهای دور  
 بر آرزوی کوچک خود چشم بسته است  
 او را نگاه میکنم و رنج میکشم

### جام اگر بشکست

زندگی در چشم من شبهای بی مهتاب را ماند  
 شعر من نیلوفر پژمرده در مرداب را ماند  
 ابر بی باران اندوهم  
 خار خشک سینه‌ی کوهم  
 سالها رفته است کز هر آرزو خالی است آغوشم  
 نغمه پرداز جمال و عشق بودم آه  
 حالیا خاموش خاموشم  
 یاد از خاطر فراموشم  
 روز چون گل میشکوفد بر فراز کوه  
 عصر پرپر می شود این نوشکفته در سکوت دشت  
 روزها این گونه پر پر گشت  
 چون پرستوهای بی آرام در پرواز  
 رهروان را چشم حسرت باز  
 اینک اینجا شعر و ساز و باده آماده است

من که جام هستیم از اشک لبریز است میپرستم  
 در پناه باده باید رنج دوران را ز خاطر برد  
 با فریب شعر باید زندگی را رنگ دیگر داد  
 در نوای ساز باید ناله‌های روح را گم کرد  
 ناله من می تراود از در و دیوار  
 آسمان اما سرپایش گوش و خاموش است  
 همزبانی نیست تا گویم بزاری ای دریغ  
 دیگرم مستی نمی بخشد شراب  
 جام من خالی شدست از شعر ناب  
 ساز من فریادهای بی جواب  
 نرم نرم از راه دور  
 روز چون گل میشکوفد بر فراز کوه  
 روشنایی می رود در آسمان بالا  
 ساغر ذرات هستی از شراب نور سرشار است اما من  
 همچنان در ظلمت شبهای بی مهتاب  
 همچنان پژمرده در پهنای این مرداب  
 همچنان لبریز ز اندوه می پرسم  
 جام اگر بشکست  
 ساز اگر بگسست  
 شعر اگر دیگر به دل ننشست



## دشت

در نوازشهای باد  
 در گل لبخند دهقانان شاد  
 در سرود نرم رود  
 خون گرم زندگی جوشیده بود  
 نوشخند مهر آب  
 آبشار آفتاب  
 در صفای دشت من کوشیده بود  
 شبنم آن دشت از پاکیزگی  
 گوییا خورشید را نوشیده بود  
 روزگاران گشت و گشت  
 داغ بر دل دارم از این سرگذشت  
 داغ بر دل دارم از مردان دشت  
 یاد باد آن خوشنوا آواز دهقانان شاد  
 یاد باد آن دلنشین آهنگ رود  
 یاد باد آن مهربانی های باد  
 یاد باد آن روزگاران یاد باد  
 دشت با اندوه تلخ خویش تنها مانده است  
 زانهمه سرسبزی و شور و نشاط  
 سنگلاخی سرد بر جا مانده است  
 آسمان از ابر غم پوشیده است  
 چشمه سار لاله ها جوشیده است  
 جای گندم های سبز  
 جای دهقانان شاد  
 خارهای جانگزا جوشیده است  
 بانگ بر میدارم از دل  
 خون چکید از شاخ گل باغ و بهاران را چه شد  
 دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

سرد و سنگین کوه می گوید جواب  
خاک خون نوشیده است

## ماه و سنگ

اگر ماه بودم به هر جا که بودم  
سراغ ترا از خدا می گرفتم  
وگر سنگ بودم به هر جا که بودی  
سر رهگذر تو جا می گرفتم  
اگر مادر بودی به صد ناز شاید  
شبی بر لب بام من مینشستی  
وگر سنگ بودی به هر جا که بودم  
مرا میشکستی مرا می شکستی

## گل‌های کبود

ای همه گل‌های از سرما کبود  
 خنده‌هاتان را که از لب‌ها ربود  
 مهر هرگز این چنین غمگین نتافت  
 باغ هرگز این چنین تنها نبود  
 تاج‌های نازتان بر سر شکست  
 باد وحشی چنگ زد بر سینه‌تان  
 صبح می‌خندد خود آرایی کنید  
 اشک‌های یخ زده آیینه‌تان  
 رنگ‌عطر آویزتان بر باد رفت  
 عطر رنگ‌آمیزتان نابود شد  
 زندگی در لای رگ‌ها تان فسرده  
 آتش رخساره‌هاتان دود شد  
 روزگاری شام غمگین خزان  
 خوشتر از صبح بهارم مینمود  
 این زمان حال شما حال من است  
 ای همه گل‌های از سرما کبود  
 روزگاری چشم پوشیدم ز خواب  
 تا بخوانم قصه مهتاب را  
 این زمان دور از ملامت‌های ماه  
 چشم می‌بندم که جویم خواب را  
 روزگاری یک تبسم یک نگاه  
 خوشتر از گرمای صد آغوش بود  
 این زمان بر هر که دل بستم دریغ  
 آتش آغوش او خاموش بود  
 روزگاری هستیم را می‌نواخت  
 آفتاب عشق شورانگیز من  
 این زمان خاموش و خالی مانده است

تاج عشقم عاقبت بر سر شکست  
 خنده‌ام را اشک غم از لب ریود  
 زندگی در لای رگهایم فسرد  
 ای همه گل‌های رگهایم فسرد  
 ای همه گل‌های از سرما کبود

### اشک زهره

با مرگ ماه روشنی از آفتاب رفت  
 چشم و چراغ عالم هستی به خواب رفت  
 الهام مرد و کاخ بلند خیال ریخت  
 نور از حیات گم شد و شور از شراب رفت  
 این تابناک تاج خدایان عشق بود  
 در تندباد حادثه همچون حباب رفت  
 این قوی نازپرور دریای شعر بود  
 در موج خیز علم به اعماق آب رفت  
 این مه که چون منیژه لب چاه مینشست  
 گریان به تازیانه افراسیاب رفت  
 بگذار عمر دهر سرآید که عمر ما  
 چون آفتاب آمد و چون ماهتاب رفت  
 ای دل بیا سیاهی شب را نگاه کن  
 در اشک گرم زهره ببین یاد ماه کن

## غریبه

دست مرا بگیر که باغ نگاه تو  
چندان شکوفه ریخت که هوش از سرم ربود  
من جاودانیم که پرستوی بوسه‌ات  
بر روی من دردی ز بهشت خدا گشود  
اما چه می‌کنی  
دل را که در بهشت خدا هم غریب بود

## کوچه

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم  
همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم  
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم  
شدم آن عاشق دیوانه که بودم  
در نهانخانه‌ی جانم گل یاد تو درخشید  
باغ صد خاطره خندید  
عطر صد خاطره پیچید  
یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم  
پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم  
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم  
تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت  
من همه محو تماشای نگاهت  
آسمان صاف و شب آرام  
بخت خندان و زمان رام  
خوشه ماه فرو ریخته در آب  
شاخه‌ها دست بر آورده به مهتاب  
شب و صحرا و گل و سنگ

همه دل داده به آواز شباهنگ  
 یادم آید تو به من گفתי از این عشق حذر کن  
 لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن  
 آب آینه عشق گذران است  
 تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است  
 باش فردا که دلت با دگران است  
 تا فراموش کنی چندی از این شهر سفر کن  
 با تو گفتم: حذر از عشق؟ ندانم  
 سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم  
 روز اول که دل من به تمنای تو پر زد  
 چون کبوتر لب بام تو نشستم  
 تو به من سنگ زدی من نه رمیدم نه گسستم  
 بازگفتم که تو صیادی و من آهوی دستم  
 تا به دام تو در افتم همه جا گشتم و گشتم  
 حذر از عشق ندانم  
 سفر از پیش تو هرگز نتوانم نتوانم  
 اشکی از شاخه فرو ریخت  
 مرغ شب ناله تلخی زد و بگریخت  
 اشک در چشم تو لرزید  
 ماه بر عشق تو خندید  
 یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم  
 پای دردامن اندوه کشیدم  
 نگسستم نرمیدم  
 رفت در ظلمت غم آن شب و شبهای دگر هم  
 نه گرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم  
 نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم  
 بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم

## پند

هان ای پدر پیر که امروز  
 می نالی ازین درد روانسوز  
 علم پدر آموخته بودی  
 وآندم که خبردار شدی سوخته بودی  
 افسرده تن و جان تو در خدمت دولت  
 قاموس شرف بودی و ناموس فضیلت  
 وین هردو شد از بهر تو اسباب مذلت  
 چل سال غم و رنج ببین با تو چه ها کرد  
 دولت رمق و روح ترا از تو جدا کرد  
 چل سال ترا برده‌ی انگشت نما کرد  
 آنگاه چنین خسته و آزرده رها کرد  
 از مادر بیچاره من یاد کن امروز  
 هی جامه قبا کرد  
 خون خورد و گرو داد و غذا کرد و دواکرد  
 جان بر سر این کار فدا کرد  
 هان ای پدر پیر  
 کو آن تن و آن روح سلامت  
 کو آن قد و قامت  
 فریاد کشد روح تو فریاد ندامت  
 علم پدر آموخته بودی  
 وآندم که خبردار شدی سوخته بودی  
 از چشم تو آن نور کجا رفت  
 آن خاطر پر شور کجا رفت  
 میراث پدر هم سر این کارها رفت  
 وان شعله که بر جان شما رفت  
 دودش همه در دیده‌ی ما رفت  
 امروز تو ماندی و همین درد روانسوز

نفرین نکند سود به استاد بدآموز  
 چل سال اگر خدمت بقال نمودی  
 امروز به این رنج گرفتار نبودی  
 هان ای پدر پیر  
 چل سال در این مهلکه راندی  
 عمری به تماشا و تحمل گذراندی  
 دیدی همه ناپاکی و، خود پاک بماندی  
 آوخ که مرا نیز بدین ورطه کشاندی  
 علم پدر آموخته‌ام من  
 چون او همه در دام بلا سوخته‌ام من  
 چون او همه اندوه و غم اندوخته‌ام من  
 ای کودک من مال بیندوز  
 وان علم که گفتند میاموز



## جادوی سکوت

من سکوت خویش را گم کرده‌ام  
 لاجرم در این هیاهو گم شدم  
 من که خود افسانه می پرداختم  
 عاقبت افسانه مردم شدم  
 ای سکوت ای مادر فریادها  
 ساز جانم از تو پر آوازه بود  
 تا در آغوش تو در راهی داشتم  
 چون شراب کهنه‌ی شعرم تازه بود  
 در پناهت برگ و بار من شکفت  
 تو مرا بردی به شهر یادها  
 من ندیدم خوشتر از جادوی تو  
 ای سکوت ای مادر فریادها  
 گم شدم در این هیاهو گم شدم  
 تو کجایی تا بگیری داد من  
 گر سکوت خویش را می داشتم  
 زندگی پر بود از فریاد من

## ابر

تا غم آویز آفاق خاموش  
 ابرها سینه بر هم فشرده  
 خنده‌ی روشنی‌های خورشید  
 در دل تیرگی‌های فسرده  
 ساز افسانه‌پرداز باران  
 بانگ زاری به افلاک برده  
 ناودان ناله‌ی سر داده، غمناک  
 روز در ابرها رو نهفته  
 کس نمی‌گیرد از او سراغی  
 گر نگاهی دود سوی خورشید  
 کور سو میزند شب چراغی  
 و صدایی به گوش آید از دور  
 هوی باد است و‌های کلاغی  
 چشم هر برگ از اشک لبریز  
 می‌برد باد تا سینه دشت  
 عطر خاطر نو از بهاران  
 می‌کشد کوه بر شانه‌ی خویش  
 بار افسانه‌ی روزگاران،  
 من در این صبحگاه غم انگیز  
 دل سپرده به آهنگ باران  
 باغ چشم انتظار بهار است  
 دیرگاهی است کاین ابر انبوه  
 از کران تا کران تار بسته  
 آسمان زلال از دم او  
 همچو آیینی زنگار بسته  
 عنکبوتی است کز تار ظلمت  
 پیش خورشید دیوار بسته

صبح پژمرده تر از غروب است  
تا بشنویم ز دل ابر غم را  
در سر من هوای شراب است  
باده‌ام گر نه داروی خواب است  
با دلم خنده‌ی جام گوید  
پشت این ابرها آفتاب است  
بادبان میکشد زورق صبح

### چراغ میکده

چو آفتاب در آی از درم شراب بنوش  
شراب شب‌نم جان را چو آفتاب بنوش  
چراغ میکده دیوان حافظ است بیا  
شبی به خلوت رندان و شعر ناب بنوش  
زمانه جام گلاب ترا گل آب کند  
بیا شراب بیامیز و با گلاب بنوش  
چو گل به چشمه‌ی خورشید رو کن ای دریا  
نه تلخ کاسه وارونه حباب بنوش  
به گریه گفتمش از بوسه‌ای دریغ مدار  
به خنده گفت که این باده را به خواب بنوش

## دریاب مرا

ای بر سر بالینم افسانه‌سرا دریا  
 افسانه‌ی عمری تو باری به سر آ دریا  
 ای اشک شباهنگت آیین‌های صد اندوه  
 ای ناله‌ی شبگیرت آهنگ عزا دریا  
 با کوکبه‌ی خورشید در پای تو می‌میرم  
 بردار به بالینم دستی به دعا دریا  
 امواج تو نعشم را افکنده در این ساحل  
 دریاب مرا دریاب، دریاب مرا دریا  
 زان گمشدگان آخر با من سخنی سرکن  
 تا همچو شفق بارم، خون از مژه‌ها دریا  
 چون من همه آشوبی در فتنه‌ی این طوفان  
 ای هستی ما یکسر آشوب و بلا دریا  
 با زمزمه باران در پیش تو می‌گیریم  
 چون چنگ هزار آوا پر شور و نوا دریا  
 تنهایی و تاریکی آغاز کدورتهاست  
 خوش وقت سحر خیزان وان صبح و صفا دریا  
 بردار و ببر دریا این پیکر بی جان را  
 در سینه گردابی بسپار و بیا دریا  
 تو مادر بی خوابی من کودک بی آرام  
 لالایی خود سر کن از بهر خدا دریا  
 دور از خس و خاکم کن موجی زن و پاکم کن  
 وین قصه مگو با کس کی بود و کجا دریا

## دست ها و دست ها

به دست های او نگاه میکنم  
 که میتواند از زمین  
 هزار ریشه‌ی گیاه هرزه را برآورد  
 و میتواند از فضا  
 هزارها ستاره را به زیر پر درآورد  
 به دست های خود نگاه میکنم  
 که از سپیده تا غروب  
 هزار کاغذ سپیده را سیاه میکند  
 هزار لحظه‌ی عزیز را تباه میکند  
 مرا فریب میدهد  
 ترا فریب میدهد  
 گناه میکند  
 چرا سپید را سیاه میکند  
 چرا گناه میکند

### سینه‌ی گرداب

همرنگ گونه‌های تو مهتابم آرزوست  
 چون باده لب تو می‌نابم آرزوست  
 ای پرده پرده چشم توام باغ‌های سبز  
 در زیر سایه مژغات خوابم آرزوست  
 دور از نگاه گرم تو بی‌تاب گشته‌ام  
 بر من نگاه کن که تب و تابم آرزوست  
 تا گردن سپید تو گرداب رازهاست  
 سرگشتگی به سینه‌ی گردابم آرزوست  
 تا وارهم ز وحشت شبهای انتظار  
 چون خنده‌ی تو مهر جهانتابم آرزوست

### بیگانه

غم آمده غم آمده انگشت بر در میزند  
 هر ضربه‌ی انگشت او بر سینه خنجر میزند  
 ای دل بکش یا کشته شو غم را در اینجا ره مده  
 گر غم در اینجا پا نهد آتش به جان در میزند  
 از غم نیاموزی چرا ای دلربا رسم وفا  
 غم با همه بیگانگی هر شب به ما سر میزند

## باغ

بهار میرسد اما ز گل نشانشی نیست  
 نسیم رقص گل آویز گل فشانش نیست  
 دلم به گریه خونین ابر میسوزد  
 که باغ خنده به گلبرگ ارغوانش نیست  
 چنین بهشت کلاغان و بلبلان خاموش  
 بهار نیست به باغی که باغبانش نیست  
 چه دل گرفته هوایی چه پا فشرده شبی  
 که یک ستاره‌ی لرزان در آسمانش نیست  
 کبوتری که در این آسمان گشاید بال  
 دگر امید رسیدن به آشیانش نیست  
 ستاره نیز به تنهاییش گمان نبرد  
 کسی که همنفسش هست و همزبانش نیست  
 جهان به جان من آنگونه سرد مهری کرد  
 که در بهار و خزان کار با جهانش نیست  
 ز یک ترانه به خود رنگ جاودان نزنند  
 دلی که چون دل من رنج جاودانش نیست

## غبار بیابان

بیابان تا بیابان در غبار است  
 چراغ چشم‌ها در انتظار است  
 بار هر بیابان را سواری است  
 غبار این بیابان بی سوار است

### سفر

سحر خندد به نور زرد فانوس  
پرستویی دهد بر جفت خود بوس  
نگاهم میدود بر سینه‌ی راه  
ترا دیگر نخواهم دید افسوس

### دریای درد

درون سینه‌ام صد آرزو مرد  
گل صد آرزو نشکفته پژمرد  
دلم بی روی او دریای درد است  
همین دریا مرا در خود فرو برد

### سرگردان

دلم سوزد به سرگردانی ماه  
که شب تا روز پوید این همه راه  
سحر خواهد درآمیزد به خورشید  
نداند چون کند با بخت کوتاه

### درخت

درختی خشک را مانم به صحرا  
که عمری سر کند تنهای تنها  
نه بارانی که آرد برگ و باری  
نه برقی تا بسوزد هستیش را



### غریو

سحر با من درآمیزد که برخیز  
 نسیم گل به سر ریزد که برخیز  
 زرافشان دختر زیبای خورشید  
 سرودی خوش برانگیزد که برخیز  
 سبو چشمک زنان از گوشه طاق  
 به دامانم در آویزد که برخیز  
 زمان گوید که هان گر برنخیزی  
 غریو مرگ برخیزد که برخیز

### هنگامه

ای دل لبریز از شوق و امید  
 کاش میدیدی که فردا نیستیم  
 کاش میدیدی که چون پنهان شدیم  
 در همه آفاق پیدا نیستیم  
 گرچه هر مرگی تسلی بخشم است  
 کاندرا این هنگامه تنها نیستیم  
 بدتر از مرگ است آن دردی که باز  
 زندگی میخندد و ما نیستیم

## سرود آبشار

مگر چشمان ساقی بشکند امشب خمارم را  
 مگر شوید شراب لطف او از دل غبارم را  
 بهشت عشق من در برگ ریز یاده‌ها گم شد  
 مگر از جام میگیرم سراغ چشم یارم را  
 به گوش شبانگ شعر و اشک من نا آشنا آمد  
 به گوش سنگ می خواندم سرود آبشارم را  
 به جام روزگاران‌ش شراب عیش و عشرت یاد  
 که من با یاد او از یاد بردم روزگارم را  
 پس از عمری هنوز ای جان به یاری زنده می دارد  
 نسیم اشتیاق من چراغ انتظارم را  
 خزان زندگی از پشت باغ جان من برگشت  
 که دید از چشم در لبخند شیرین بهارم را  
 من از لبخند او آموختم درسی که نسپارم  
 به دست نا امیدی‌ها دل امیدوارم را  
 هنوز از برگ و بار عمر من یک غنچه نشکفته است  
 که من در پای او میریزم کنون برگ و بارم را

## فقیر

ای بینوا که فقر تو تنها گناه تست  
 در گوشه‌ای بمیر که این راه راه تست  
 این گونه گداخته جز داغ ننگ نیست  
 وین رخت پاره دشمن حال تباه تست  
 در کوچه‌های یخ زده بیمار و دربدر  
 جان میدهی و مرگ تو تنها پناه تست  
 باور مکن که در دلشان میکند اثر  
 این قصه‌های تلخ که در اشک و آه تست  
 اینجا لباس فاخر که چشم همه عذرخواه تست  
 در حیرتم که از چه نگیرد درین بنا  
 این شعله‌های خشم که در هر نگاه تست

## دریچه

بازو به دور گردنم از مهر حلقه کن  
 بر آسمان بیپاش شراب نگاه را  
 بگذار از دریچه چشم تو بنگرم  
 لبخند ماه را

## خار

من آن طفل آزاده‌ی سر خوشم  
 که با اسب آشفته‌یال خیال  
 درین کوچه پس کوچه‌ی ماه و سال  
 چهل سال نا آشنا رانده‌ام  
 ز سیمای بیرحم گردون پیر  
 در اوراق بیرنگ تاریخ کور  
 همه تازه‌های جهان دیده‌ام  
 همه قصه‌های کهن خوانده‌ام  
 چهل سال در عین رنج و نیاز  
 سر از بخشش مهر پیچیده‌ام  
 رخ از بوسه ماه گردانده‌ام  
 به خوش باش حافظ که جانانم اوست  
 به هر جا که آزاده‌ای یافتم  
 به جامش اگر می نواخته‌ام  
 می افکنده‌ام گل برافشانده‌ام  
 چهل سال اگر بگذراندم به هیچ  
 همین بسکه در رهگذار وجود  
 کسی را بجز خود نگریانده‌ام  
 چهل سال چون خواب بر من گذشت  
 اگر عمر گل هفته‌ای بیش نیست  
 خدایا نه خارم چرا مانده‌ام

## پرده رنگین

با شب‌نم اشک من ای نیلوفر شب  
 گلبرگهای خویش را شاداب تر کن  
 هر صبح از دامان خود خاکسترم را  
 بر گیر و در چشمان بخت بی هنر کن  
 ای صبح ای شب ای سپیدی ای سیاهی  
 ای آسمان جاودان خاموش دلتنگ  
 ای ساحل سبز افق  
 ای کوه.. ای بلندی  
 ای شعر  
 ای رنج.. ای یاد  
 ای غم که دست مهربانت جاودانه  
 چون تاج زرین بر سرم بود  
 بازیچه‌ی دست شما فرسود فرسود  
 ای خیمه‌ی شب بازان افلاک  
 ای چهره پردازان چالاک  
 وقت است صندوق عدم را در گشایید  
 بازیچه‌ی فرسوده را پنهان نمایید  
 ای دست ناپیدای هستی  
 بازیچه چون فرسوده شد بازیچه نو کن  
 ای مرگ با آن داس خونین  
 این ساقه‌ی پژمرده را دیگر درو کن  
 ای آدمک سازان بی باک  
 ای خیمه شب بازان افلاک  
 ای چهره پردازان چالاک  
 من هدیه آوردم بهار و بابکم را  
 دنبال این بازیچه‌های نو بیایید  
 ای دست ناپیدای هستی

با اولین لبخند فردا  
 خورشید خونین را بیفروز  
 مهتاب غمگین را بیاویز  
 در پرده‌ی رنگین تزویر  
 با نغمه‌ی نیرنگ تقدیر  
 چون هفته‌ها و ماه‌ها و قرن‌ها پیش  
 این آدمک‌های ملول بی‌گناه را  
 هر جا به هر سازی که می‌خواهی برقصان  
 تو مانده‌ای با این همه رنگ  
 من میروم با آخرین حرف  
 ای خیمه شب باز  
 در غربت غمگین و دردآلود این خاک  
 آزاده‌ای زندانی تست  
 قربانی قهر خدا نامش محبت  
 زنجیر از پایش جدا کن  
 او را چو من از دام تزویرت رها کن  
 همراه این آزرده درد آشنا کن

## شکوفه‌ای بر شراب

چو از بنفشه بوی صبح برخیزد  
 هزار وسوسه در جان من برانگیزد  
 کبوتر دلم از شوق می گشاید بال  
 که چون سپیده به آغوش صبح بگریزد  
 دلی که غنچه نشکفته‌ی ندامت هاست  
 بگو به دامن باد سحر نیاویزد  
 فدای دست نوازشگر نسیم شوم  
 که خوش به جام شرابم شکوفه میریزد  
 تو هم مرا به نگاهی شکوفه باران کن  
 در این چمن که گل از عاشقی نپرهیزد  
 لبی بزن به شراب من ای شکوفه بخت  
 که می خوش است که با بوی گل درآمیزد

## از خدا صدا نمیرسد

ای ستاره‌ها که از جهان دور  
 چشمتان به چشم بی فروغ ماست  
 نامی از زمین و از بشر شنیده‌اید  
 در میان آبی زلال آسمان ؟  
 موج دود و خون و آتشی ندیده‌اید  
 این غبار محنتی که در دل فضاست  
 این دیار وحشتی که در فضا رهاست  
 این سرای ظلمتی که آشیان ماست  
 در پی تباهی شناست  
 گوشتان اگر به ناله‌ی من آشناست  
 از سفینه‌ای که می رود به سوی ماه  
 از مسافری که میرسد ز گرد راه  
 از زمین فتنه‌گر حذر کنید  
 پای این بشر اگر به آسمان رسد  
 روزگارتان چو روزگار ما سیاست  
 ای ستاره‌ای که پیش دیده منی  
 باورت نمیشود که در زمین  
 هرکجا به هر که میرسی  
 خنجری میان پشت خود نهفته است  
 پشت هر شکوفه‌ی تبسمی  
 خار جانگزای حيله‌ای شکفته است  
 آنکه با تو میزند صلا‌ی مهر  
 جز به فکر غارت دل تو نیست  
 گر چراغ روشنی به راه تست  
 چشم‌گرگ جاودان گرسنه‌ای است  
 در ستاره‌ی ما سلام مان بهانه است  
 عشقمان دروغ جاودانه است



در زمین زبان حق بریده‌اند  
 حق، زبان تازیانه است  
 وانکه با تو صادقانه درد دل کند  
 های های گریه شبانه است  
 ای ستاره باورت نمی شود  
 درمیان باغ بی ترانه زمین  
 ساقه‌های سبز آشتی شکسته است  
 لاله‌های سرخ دوستی فسرده است  
 غنچه‌های نورس امید  
 لب به خنده وانکرده مرده است  
 پرچم بلند سرو راستی  
 سر به خاک غم سپرده است  
 ای ستاره باورت نمیشود  
 آن سپیده دم که با صفا و ناز  
 در فضای بی کرانه می دمید  
 دیگر از زمین رمیده است  
 این سپیده‌ها سپیده نیست  
 رنگ چهره زمین پریده است  
 آن شقایق شفق که میشکفت  
 عصرها میان موج نور  
 دامن از زمین کشیده است  
 سرخی و کبودی افق  
 قلب مردم به خاک و خون تپیده است  
 دود و آتش به آسمان رسیده است  
 ابرهای روشنی که چون حریر  
 بستر عروس ماه بود  
 پنبه‌های داغ‌های کهنه است  
 ای ستاره.. ای ستاره غریب  
 از بشر مگوی و از زمین میپرس

زیر نعره‌ی گلوله‌های آتشین  
 از صفای گونه‌های آتشین می‌پرس  
 زیر سیلی شکنجه‌های دردناک  
 از زوال چهره‌های نازنین می‌پرس  
 پیش چشم کودکان بی پناه  
 از نگاه مادران شرمگین می‌پرس  
 در جهنمی که از جهان جداست  
 در جهنمی که پیش دیده‌ی خداست  
 از لهیب کوره‌ها و کوه نعش‌ها  
 از غریو زنده‌ها میان شعله‌ها  
 بیش از این می‌پرس  
 بیش از این می‌پرس  
 ای ستاره .. ای ستاره غریب  
 ما اگر ز خاطر خدا نرفته‌ایم  
 پس چرا به داد ما نمیرسد؟!  
 ما صدای گریه‌امان به آسمان رسید  
 از خدا چرا صدا نمی‌رسد  
 بگذریم ازین ترانه‌های درد  
 بگذریم ازین فسانه‌های تلخ  
 بگذر از من ای ستاره .. شب گذشت  
 قصه‌ی سیاه مردم زمین  
 بسته راه خواب ناز تو  
 می‌گریزد از فغان سرد من  
 گوش از ترانه‌ی بی نیاز تو  
 ای که دست من به دامنت نمی‌رسد  
 اشک من به دامن تو می‌چکد  
 با نسیم دلکش سحر  
 چشم خسته‌ی تو بسته میشود  
 بی تو در حصار این شب سیاه

عقدہ‌های گریه شبانه‌ام  
 بر گلو شکسته میشود  
 شب به خیر

## غبار آبی

چندین هزار قرن  
 از سرگذشت عالم و آدم است  
 وین کهنه آسیای گران سنگ است  
 بی اعتنا به ناله‌ی قربانیان خویش  
 آسوده گشته است  
 در طول قرن‌ها  
 فریاد دردناک اسیران خسته جان  
 بر میشد از زمین  
 شاید که از دریچه‌ی زرین آفتاب  
 یا از میان غرفه سیمین ماهتاب  
 آید بروی سری  
 اما  
 هرگز نشد گشوده از این آسمان دری  
 در پیش چشم خسته زندانیان خاک  
 غیر از غبار آبی این آسمان نبود  
 در پشت این غبار  
 جز ظلمت و سکوت فضا و زمان نبود

زندان زندگانی انسان دری نداشت  
هر در که ره به سوی خدا داشت بسته بود  
تنها دری که راه به دهلیز مرگ داشت  
همواره باز بود  
دروازه بان پیر در آنجا نشسته بود  
در پیش پای او  
در آن سیاه چال  
پرهای گسسته بود و قفسها شکسته بود  
امروز این اسیر  
انسان رنج دیده و محکوم قرنهای  
از ژرف این غبار  
تا اوج آسمان خدا پر گشوده است  
انگشت بر دریچه‌ی خورشید سوده است  
تاج از سر فضا و زمان در ربوده است  
تا او کند باز دری به جهان های دیگری

## بهت

میگذرم از میان رهگذران مات  
 مینگرم در نگاه رهگذران کور  
 اینهمه اندوه در وجودم و من لال  
 اینهمه غوغاست در کنارم و من دور  
 دیگر در قلب من نه عشق نه احساس  
 دیگر در جان من نه شور نه فریاد  
 دشتم اما در او ناله مجنون  
 کوهم اما در این نه تیشه‌ی فرهاد  
 هیچ نه انگیزه‌ای که هیچم و پوچم  
 هیچ نه اندیشه‌ای که سنگم و چوچم  
 همسفر قصه‌های تلخ غریبم  
 رهگذر کوچه‌های تنگ غروبم  
 آنهمه خورشیدها که در من می سوخت  
 چشمه‌ی اندوه شد ز چشم ترم ریخت  
 کاخ امیدی که برده بودم تا ماه  
 آه که آوار غم شد و به سرم ریخت  
 زورق سرگشته‌ام که در دل امواج  
 هیچ نبیند نه خدا نه ناخدا را  
 موج ملالم که در سکوت و سیاهی  
 میکشم این جان از امید جدا را  
 می گذرم از میان رهگذران مات  
 می‌شمرم میله‌های پنجره‌ها را  
 مینگرم در نگاه رهگذران کور  
 می‌شوم قیل و قال زنجره‌ها را

## ستوه

در کجای این فضای تنگ بی آواز  
 من کبوترهای شعرم را دهم پرواز  
 شهر را گویی نفس در سینه پنهان است  
 شاخسار لحظه‌ها را برگگی از برگگی نمی جنبد  
 ائمان در چاردیوار ملال خویش زندانی است  
 روی این مرداب یک جنبنده پیدا نیست  
 آفتاب از اینهمه دلمردگی‌ها رویگردان است  
 بال پرواز زمان بسته است  
 هر صدایی را زبان بسته است  
 زندگی سر در گریبان است  
 ای قناری‌های شریکار  
 آسمان شعرتان از نغمه‌ها سرشار  
 ای خروشان موجهای مست  
 آفتاب قصه‌هاتان گرم  
 چشمه آوازتان تا جاودان جوشان  
 شعر من میمیرد و هنگام مرگش نیست  
 زیستن را در چنین آلودگی‌ها  
 زاد و برگش نیست  
 ای تپشهای دل بی تاب من  
 ای سرود بیگناهی‌ها  
 ای تمناهای سرکش  
 ای غریو تشنگی‌ها  
 در کجای این ملال آباد  
 من سرودم را کنم فریاد  
 در کجای این فضای تنگ بی آواز  
 من کبوترهای شعرم را دهم پرواز

## چراغی در افق

به پیشروی من تا چشم یاری میکند دریاست  
 چراغ ساحل آسودگی ها در افق پیدااست  
 در این ساحل که من افتاده ام خاموش  
 غمم دریا، دلم تنهاست  
 وجودم بسته در زنجیر خونین تعلق هاست  
 خروش موج با من می کند نجوا  
 که هر کسی دل به دریا زد رهایی یافت  
 که هر کسی دل به دریا زد رهایی یافت  
 مرا آن دل که بر دریا زخم نیست  
 ز پا این بند خونین برکنم نیست  
 امید آنکه جان خسته ام را  
 به آن نادیده ساحل افکنم نیست

## بگو کجاست مرغ آفتاب

زندانی دیار شب جاودانیم  
 که روز از دریاچه زندان من بتاب  
 می خواستم به دامن این دشت چون درخت  
 بی وحشت از تبر  
 در دامن نسیم سحر غنچه واکنم  
 با دست های پر شده  
 تا آسمان پاک  
 خورشید و خاک و آب و هوا را دعا کنم  
 گنجشک ها به شانهای من نغمه سر دهند  
 سر سبز و استوار  
 گل افشان و سربلند  
 این دشت خشک غمزده را با صفا و سربلند  
 این دشت خشک غمزده را با صفا کنم  
 ای مرغ آفتاب  
 از صد هزار غنچه یکی نیز وانشد  
 دست نسیم با تن من آشنا نشد  
 گنجشک ها دگر نگذشتند از این دیار  
 آن برگهای رنگین پژمرد در غبار  
 وین دشت خشک غمگین افسرد بی بهار  
 ای مرغ آفتاب  
 با خود مرا ببر به دیاری که همچو باد  
 آزاد و شاد، پای به هر جا توان نهاد  
 گنجشک پر شکسته باغ محبتم  
 تا کی در این  
 بیابان سر زیر پر نهم  
 با خود مرا ببر به چمنزارهای دور  
 شاید به یک درخت رسم نغمه سر دهم



من بی قرار و تشنه پروازم  
 تا خود کجا رسم به هم آوازم  
 اما بگو کجاست  
 آنجا که زیر بال تو در عالم وجود  
 یک دم به کام دل  
 بالی توان گشود  
 اشکی توان فشاند  
 شعری توان سرود

## دیوار

در پیش چشم خسته من دفتری گشود  
 کز سال های پیش  
 چندین هزار عکس در آن یادگار بود  
 تصویر رنگ مرده‌ی از یاد رفته‌ها  
 رخسار خاک خورده در خاک خفته‌ها  
 چشمان بی تفاوت شان چشمه‌ی ملال  
 لبهای بی تبسم شان قصه‌ی زوال  
 بگسسته از وجود  
 پیوسته با خیال  
 هر صفحه پیش چشم دیوار می نمود  
 متروک و غم گرفته و بیمار  
 هر عکس چون دریچه به دیوار  
 انگار

آن چشم های خاموش  
 آن چهره های مات  
 همراه قصه هاشان از آن دریچه ها  
 پرواز کرده اند  
 در موج گردباد کبود و بنفش مرگ  
 راهی در آن فضای تهی باز کرده اند  
 پای دریچه ای  
 چشمم به چشم مادر بیمارم اوفتاد  
 یادش بخیر  
 او از همین دریچه به آفاق پر گشود  
 رفت آن چنان که هیچ نیامد دگر فرود  
 ای آسمان تیره تا جاودان تهی  
 من از کدام پنجره پرواز میکنم  
 وز ظلمت فشرده این روزگار تلخ  
 سوی کدام روزنه ره باز میکنم

## دیگر زمین تهی است

خوابم نمی ربود  
 نقش هزار گونه خیال از حیات و مرگ  
 در پیش چشم بود  
 شب در فضای تار خود آرام میگذشت  
 از راه دور بوسه سرد ستاره ها  
 مثل همیشه بدرقه میکرد خواب را  
 در آسمان صاف  
 من در پی ستاره خود میشتافتم  
 چشمان من به وسوسه‌ی خواب گرم شد  
 ناگاه بندهای زمین در فضا گسیخت  
 در لحظه‌ای شگرف زمین از زمان گریخت  
 در زیر بستر  
 چاهی دهان گشود  
 چون سنگ در غبار و سیاهی رها شدم  
 می رفتم آنچنان که زهم می شکافتم  
 مردی گران به جان زمین اوفتاده بود  
 نبضش به تنگنای دل خاک میتپید  
 در خویش میگداخت  
 از خویش می گریخت  
 میریخت می گسست  
 می کوفت می شکافت  
 وز هر شکاف بوی نسیم غریب مرگ  
 در خانه میشتافت  
 انگار خانه‌ها و گذرهای شهر را  
 چندین هزار دست  
 غربال میکنند  
 مردان و کودکان و زنان میگریختند

گنجی که این گروه ز وحشت رمیده را  
 با تیغ های آخته دنبال میکنند  
 آن شب زمین پیر  
 این بندیی گریخته از سرنوشت خویش  
 چندین هزار کودک در خواب ناز را  
 کوبید و خاک کرد  
 چندین مادر زحمت کشیده را  
 در دم هلاک کرد  
 مردان رنگ سوخته از رنج کار را  
 در موج خون کشید  
 وز گونه شان تبسم و امید را  
 با ضربه های سنگ و گل و خاک پاک کرد  
 در آن خرابه ها  
 دیدم مادری به عزای عزیز خویش  
 در خون نشسته  
 در زیر خشت و خاک  
 بیچاره بند بند وجودش شکسته بود  
 دیگر لبی که با تو بگوید سخن نداشت  
 دستی که در عزا بدرد پیرهن نداشت  
 زین پیش جای جان کسی در زمین نبود  
 زیرا که جان به عالم جان بال میگشود  
 اما در این بلا  
 جان نیز فرصتی که برآید ز تن نداشت  
 شب ها که آن دقایق جانکاه می رسد  
 در من نهیب زلزله بیدار می شود  
 در زیر سقف مضطرب خوابگاه خویش  
 با فر نفس تشنج  
 خونین مرگ را  
 احساس میکنم

آواز بغض و غصه و اندوه بی امان  
 ریزد به جان من  
 جز روح کودکان فرو مرده در غبار  
 تا بانگ صبح نیست کسی همزبان من  
 آن دست های کوچک و آن گونه های پاک  
 از گونه سپیده مان پاکتر کجاست  
 آن چشمهای روشن و آن خنده های مهر  
 از خنده بهار طربناک تر کجاست  
 آوخ زمین به دیده من بیگناه بود  
 آنجا همیشه زلزله ظلم بوده است  
 آنها همیشه زلزله از ظلم دیده اند  
 در زیر تازیانه جور ستمگران  
 روزی هزار مرتبه در خون تپیده اند  
 آوار جهل و سیلی فقر است و خانه نیست  
 این خشت های خام که بر خاک چیده اند  
 دیگر زمین تهی است  
 دیگر به روی دشت  
 آن کودک ناز  
 آن دختران شوخ  
 آن باغهای سبز  
 آن لاله های سرخ  
 آن بره های مست  
 آن چهره های سوخته ز آفتاب نیست  
 تنها در آن دیار  
 ناقوس ناله هاست که در مرگ زندگیست

## تاک

پای دیوار بلند کاج ها  
 در پناه ز آفتاب گرم دشت  
 آهوی چشمان او در سبزه زار چشم من می گشت  
 سبزه زاری بود و رازی داشت  
 تا دیاری چشم انداز بازی داشت  
 برگ برگش قصه‌ی عشق و نیازی داشت  
 تاک خشک تشنه بودم سر نهاده روی خاک  
 جان گرفتم زیر باران نوازش های او  
 خوشه‌های بوسه‌اش در من شکفت  
 شاخه‌ی گسترده‌ی آفاق را  
 هر رگ من سیم سازی شد  
 با طنین خوشترین آوازاها  
 از شراب عطر شیرین تنش  
 نبض من میگفت با من رازها  
 ذره ذره هستی من چون عبار  
 در زلال آسمان میگشت مست  
 سر خویش از بالاترین پروازها  
 معبد متروک جانم را  
 بار دیگر شبچراغ دیدگانی روشنایی داد  
 دست پر مهری در آنجا شمع روشن کرد  
 نوری از روزن فرو تابید  
 بوی عود آرزویی شکفته در فضا پیچید  
 ارغنون تمنا را نوا برخاست  
 معبد متروک جانم را شکوه کبریایی داد  
 این به محراب نیاز افتاده را از نو خدایی داد  
 از لب دیوار سبز کاج ها  
 آفتاب زرد بالاتر نشست  
 بوته‌ی سرخ غروب

بر کبودی های صحرا در نشست  
 بوسه‌ی گرمش به هنگام وداع  
 تیر شد در قلب من تا پر نشست  
 در هوای سبزه‌زار بوی اوست  
 برگ برگ این چمن جادوی اوست

### بدرود

پشت خرمن های گندم لای بازوهای بید  
 آفتاب زرد کم کم رو نهفت  
 بر سر گیسوی گندم زارها  
 بوسه‌ی بدرود تابستان شکفت  
 از تو بود ای چشمه‌ی جوشان تابستان گرم  
 گر به هر سو، خوشه‌ها جوشید و خرمن ها رسید  
 از تو بود، از گرمی آغوش تو  
 هر گلی خندید و هر برگی دمید...  
 این همه شهد و شکر از سینه‌ی پرشور تست  
 در دل ذرات هستی نور تست  
 مستی ما از طلایی خوشه‌ی انگور تست  
 راستی را، بوسه‌ی تو، بوسه‌ی بدرود بود؟  
 بسته شد آغوش تابستان ؟  
 خدایا، زود بود!

## رقص مار

باز له له می زند از تشنه‌کامی برگ  
 باز می جوشد سراپای درختان را غبار مرگ  
 باز میپیچد به خود از سیلی سوزان گرما تاک  
 می فشارد پنجه‌های خشک و گرد آلود را بر خاک  
 باز باد از دست گرما میکشد فریاد  
 گوییا می رقصد آتشمیگریزد باد  
 باز میرقصد به روی شانه های شهر  
 شعله‌های آتشمرداد  
 رقص او چون رقص گرم مارها بر شانه ضحاک  
 سر بر آر از کوه با آن گاوپیکر گرز  
 ای نسیم دره البرز



## سرود گل

با همین دیدگان اشک آلود  
 از همین روزن گشوده به دود  
 به پرستو به گل به سبزه درود  
 به شکوفه به صبحدم به نسیم  
 به بهاری که میرسد از راه  
 چند روز دگر به ساز و سرود  
 ما که دل‌هایمان زمستان است  
 ما که خورشیدمان نمی‌خندد  
 ما که باغ و بهارمان پژمرد  
 ما که پای امیدمان فرسود  
 ما که در پیش چشم مان رقصید  
 این همه دود زیر چرخ کبود  
 سر راه شکوفه‌های بهار  
 گر به سر می‌دهیم با دل شاد  
 گریه شوق با تمام وجود  
 سالها می‌رود که از این دشت  
 بوی گل یا پرنده‌ای نگذشت  
 ماه دیگر دریچه‌ای نگشود  
 مهر دیگر تبسمی ننمود  
 اهرمن میگذشت و هر قدمش  
 نیز به هول و مرگ و وحشت بود  
 بانگ مهمیزهای آتش ریز  
 رقص شمشیرهای خون آلود  
 ازدها میگذشت و نعره زنان  
 خشم و قهر و عتاب می‌فرمود  
 وز نفسهای تند زهرآگین  
 باد هم‌رنگ شعله برمیخاست  
 دود بر روی دود می‌افزود

هرگز از یاد دشتبان نرود  
آنچه را ازدها فکند و ربود  
اشک در چشم برگها نگذاشت  
مرگ نیلوفران ساحل رود  
دشمنی کرد با جهان پیوند  
دوستی گفت با زمین بدرود  
شاید ای خستگان وحشت دشت  
شاید ای ماندگان ظلمت شب  
در بهاری که میرسد از راه  
گل خورشید آرزوهایمان  
سر زد از لای ابرهای حسود  
شاید اکنون کبوتران امید  
بال در بال آمدند فرود  
پیش پای سحر بیفشان گل  
سر راه صبا بسوزان عود  
به پرستو به گل به سبزه درود

## اشکی در گذرگاه تاریخ

از همان روزی که دست حضرت قابیل  
 گشت آلوده به خون هابیل  
 از همان روزی که فرزندان آدم  
 زهر تلخ دشمنی در خون شان جوشید  
 آدمیت مرد  
 گرچه آدم زنده بود  
 از همان روزی که یوسف را برادرها به چاه انداختند  
 از همان روزی که با شلاق و خون دیوار چین را ساختند  
 آدمیت مرده بود  
 بعد دنیا هی پر از آدم شد و  
 این اسباب گشت و گشت  
 قرن‌ها از مرگ آدم هم گذشت  
 ای دریغ  
 آدمیت برنگشت  
 قرن ما  
 روزگار مرگ انسانیت است  
 سینه دنیا ز خوبی‌ها تهی است  
 صحبت از آزادگی پاکی مروت ابلهی است  
 صحبت از موسی و عیسی و محمد نابجاست  
 قرن موسی چمبه هاست      موسا چمبه = قاتل پاتریس لومومبا  
 روزگار مرگ انسانیت است  
 من که از پژمردن یک شاخه گل  
 از نگاه ساکت یک کودک بیمار  
 از فغان یک قناری در قفس  
 از غم یک مرد در زنجیر حتی قاتلی بر دار  
 اشک در چشمان و بغض در گلوست  
 وندریں ایام زهرم در پیاله زهر مارم در سبوست

مرگ او را از کجا باور کنم  
 صحبت از پژمردن یک برگ نیست  
 وای جنگل را بیابان میکنند  
 دست خون آلود را در پیش چشم خلق پنهان میکنند  
 هیچ حیوانی به حیوانی نمی دارد روا  
 آنچه این نامردان با جان انسان میکنند  
 صحبت از پژمردن یک برگ نیست  
 فرض کن مرگ قناری در قفس هم مرگ نیست  
 فرض کن یک شاخه گل هم در جهان هرگز نرست  
 فرض کن جنگل بیابان بود از روز نخست  
 در کویری سوت و کور  
 در میان مردمی با این مصیبت ها صبور  
 صحبت از مرگ محبت مرگ عشق  
 گفتگو از مرگ انسانیت است

## آخرین جرعه‌ی این جام

همه میپرسند  
 چیست در زمزمه‌ی مبهم آب  
 چیست در همهمه‌ی دلکش برگ  
 چیست در بازی آن ابر سپید  
 روی این آبی آرام بلند  
 که ترا می برد اینگونه به ژرفای خیال  
 چیست در خلوت خاموش کبوترها  
 چیست در کوشش بی حاصل موج  
 چیست در خنده‌ی جام  
 که تو چندین ساعت  
 مات و مبهوت به آن می نگری  
 نه به ابر  
 نه به آب  
 نه به برگ  
 نه به این آبی آرام بلند  
 نه به این خلوت خاموش کبوترها  
 نه به این آتش سوزنده که لغزیده به جام  
 من به این جمله نمی اندیشم  
 من مناجات درختان را هنگام سحر  
 رقص عطر گل یخ را با باد  
 نفس پاک شقایق را در سینه کوه  
 صحبت چلچله ها را با صبح  
 بغض پاینده‌ی هستی را در گندم زار  
 گردش رنگ و طراوت را در گونه گل  
 همه را میشنوم  
 می بینم  
 من به این جمله نمی اندیشم

به تو می اندیشم  
 ای سراپا همه خوبی  
 تک و تنها به تو می اندیشم  
 همه وقت  
 همه جا  
 من به هر حال که باشم به تو میاندیشم  
 تو بدان این را تنها تو بدان  
 تو بیا  
 تو بمان با من تنها تو بمان  
 جای مهتاب به تاریکی شبها تو بتاب  
 من فدای تو به جای همه گلها تو بخند  
 اینک این من که به پای تو درافتاده‌ام باز  
 ریسمانی کن از آن موی دراز  
 تو بگیر  
 تو ببند  
 تو بخواه  
 پاسخ چلچله‌ها را تو بگو  
 قصه‌ی ابر هوا را تو بخوان  
 تو بمان با من تنها تو بمان  
 در دل ساغر هستی تو بجوش  
 من همین یک نفس از جرعه جانم باقی است  
 آخرین جرعه این جام تهی را تو بنوش

## چتر وحشت

سینه‌ی صبح را گلوله شکافت  
 باغ لرزید و آسمان لرزید  
 خواب ناز کبوتران آشفته  
 سرب داغی به سینه هاشان ریخت  
 ورد گنجشک‌های مست گسست  
 عکس گل در بلور چشمه شکست  
 رنگ وحشت به لحظه‌ها امیخت  
 برگ خونین به شاخه‌ها آویخت  
 مرغکان رمیده‌ی خواب آلوده  
 پر گشودند در هوای کبود  
 در غبار طلایی خورشید  
 ناگهان صد هزار بال سپید  
 چون گلی در فضای صبح شکفت  
 وز طنین گلوله‌های دگر  
 همچو ابری به سوی دشت گریخت  
 نرم نرمک سکوت بر میگشت  
 رفته‌ها آه بر نمی گشتند  
 آن رها کرده لانه‌های امید  
 دیگر آن دور و بر نمی گشتند  
 باغ از نغمه و ترانه تهی است  
 لانه متروک و آشیانه تهی است  
 دیرگاهی است در فضای جهان  
 آتشین تیرها صدا کرده  
 دست سوداگران وحشت و مرگ  
 هر طرف آتشی به پا کرده  
 باغ را دردست بی حیایی ستم  
 از نشاط و صفا جدا کرده

ما همان مرغکان بیگنهمیم  
 خانه و آشیان رها کرده  
 آه دیگر در این گسیخته باغ  
 شور افسونگر بهاران نیست  
 آه دیگر در این گداخته دشت  
 نغمه‌ی شاد کشتکاران نیست  
 پر خونین به شاخساران هست  
 برگ رنگین به شاخساران نیست  
 اینکه بالا گرفته در آفاق  
 نیست فوج کبوتران سپید  
 که بر این بام می کند پرواز  
 رقص فوارهای رنگین نیست  
 اینکه از دور می شکوفد باز  
 نیست رویای بالهای سپید  
 در غبار طلایی خورشید  
 این هیولا که رفته تا افلاک  
 چتر وحشت گشوده بر سر خاک  
 نیست شاخ و گل و شکوفه و برگ  
 دود و ابر است و خون و آتش و مرگ



## سفر در شب

همچون شهاب میگذرم در زلال شب  
 از دشت های خالی و خاموش  
 از پیچ و تاب گردنه ها قعر دره ها  
 نور چراغها چون خوشه های آتش  
 در بوته های دود  
 راهی میان ظلمت شب باز میکند  
 همراه من ستاره غمگین و خسته ای  
 در دور دست ها  
 پرواز میکند  
 نور غریب ماه  
 نرم و سبک به خلوت آغوش دره ها  
 تن میکند رها  
 بازوی لخت گردنه پیچیده کامجو  
 بر دور سینه ی هوس انگیزه تپه ها  
 باد از شکاف دامنه ی فریاد میزند  
 من همچون باد می گذرم روی بال شب  
 در هر سوی راه  
 غوغای شاخه ها و گریز درخت هاست  
 با برگ های سوخته با شاخه های خشک  
 سر میکشند در پی هم خارهای گیج  
 گاهی دو چشم خونین از لای بوته ها  
 مبهوت می درخشد و محسور می شود  
 گاهی صدای وای کسی از فراز کوه  
 در های و هوی همهمه ها دور می شود  
 ای روشنایی سحر ای آفتاب پاک  
 ای مرز جاودانه نیکی

من با به امید وصل تو شب را شکسته‌ام  
 من در هوای عشق تو از شب گذشته‌ام  
 بهر تو دست و پا زنده‌ام در شکنج راه  
 سوی تو بال و پر زده‌ام در ملال شب

### خوشه‌ی اشک

قفسی باید ساخت  
 هرچه در دنیا گنجشک و قناری هست  
 با پرستوها  
 و کبوترها  
 همه را باید یکجا به قفس انداخت  
 روزگاری است که پرواز کبوترها  
 در فضا ممنوع است  
 که چرا  
 به حریم جت‌ها خصمانه تجاوز شده است  
 روزگاری است که خوبی خفته است  
 و بدی بیدار است  
 و هیاهوی قناری‌ها  
 خواب جت‌ها را آشفته است  
 غزل حافظ را می‌خواندم  
 مزرع سبز فلک دیدم و داس مه‌نو  
 تا به آنجا که وصیت می‌کرد  
 گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک  
 از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو  
 دلم از نام مسیحا لرزید

از پس پرده‌ی اشک  
 من مسیحا را بالای صلیبش دیدم  
 با سرخم شده بر سینه‌ی باز  
 به نکو کاری پاکی خوبی  
 عشق می‌ورزید  
 و پسر هایش را  
 که چه سان پاک و مجرد به فلک تاخته‌اند  
 و چه آتشها هر گوشه به پا ساخته‌اند  
 و برادرها را خانه برانداخته‌اند  
 دود در مزرعه سبز فلک جاری است  
 تیغ‌های نقره‌ی داس مه‌نوزنگاری است  
 و آنچه هنگام درو حاصل ماست  
 لعنت و نفرت و بیزاری است  
 روزگاری است که خوبی خفته است  
 و بدی بیدار است  
 و غزل‌های قناری‌ها  
 خواب جت‌ها را آشفته است  
 غزل حافظ را می‌بندم  
 از پس پرده‌ی اشک  
 خیره در مزرعه‌ی خشک فلک می‌نگرم  
 می‌بینم  
 در دل شعله و دود  
 می‌شود خوشه‌ی پروین خاموش  
 پیش خود می‌گویم  
 عهد خودرایی و خودکامی است  
 عصر خون‌آشامی است  
 که درخشنده‌تر از خوشه پروین سپهر  
 خوشه اشک یتیمان ویتنامی است

## ای همیشه خوب

ماهی همیشه تشنه ام  
 در زلال لطف بیکران تو  
 می برد مرا به هر کجا که میل اوست  
 موج دیدگان مهربان تو  
 زیر بال مرغکان خنده‌ها  
 زیر آفتاب داغ بوسه‌ها  
 ای زلال پاک

جرعه جرعه جرعه می کشم ترا به کام خویش  
 تا که پر شود تمام جان من ز جان تو  
 ای همیشه خوب

ای همیشه آشنا  
 هر طرف که می کنم نگاه  
 تا همه کرانه‌های دور  
 عطر و خنده و ترانه می کنند شنا

در میان بازوان تو  
 ماهی همیشه تشنه ام  
 ای زلال تابناک  
 یک نفساگر مرا به حال خود رها کنی  
 ماهی تو جان سپرده روی خاک

بهترین بهترین من  
 زرد و نیلی و بنفش  
 سبز و آبی و کبود  
 با بنفشه‌ها نشسته‌ام  
 سالهای سال  
 صبح‌های زود  
 در کنار چشمه‌ی سحر  
 سر نهاده روی شانه‌های یکدگر  
 گیسوان خیس شان به دست باد  
 چهره‌ها نهفته در پناه سایه‌های شرم  
 رنگ‌ها شکفته در زلال عطرها‌ی گرم  
 می‌ترواد از سکوت دلپذیرشان  
 بهترین ترانه  
 بهترین سرود  
 مخمل نگاه این بنفشه‌ها  
 می‌برد مرا سبک‌تر از نسیم  
 از بنفشه‌زار باغچه  
 تا بنفشه‌زار چشم تو که رسته در کنار هم  
 زرد و نیلی و بنفش  
 سبز و آبی و کبود  
 با همان سکوت شرمگین

با همان ترانه‌ها و عطرها  
 بهترین هر چه بود و هست  
 بهترین هر چه هست و بود  
 در بنفشه‌زار چشم تو  
 من ز بهترین بهشت‌ها گذشته‌ام  
 من به بهترین بهارها رسیده‌ام  
 ای غم تو همزبان بهترین دقایق حیات من  
 لحظه‌های هستی من از تو پر شده ست  
 آه

در تمام روز  
 در تمام شب  
 در تمام هفته  
 در تمام ماه  
 در فضای خانه، کوچه، راه  
 در هوا، زمین، درخت، سبزه، آب  
 در خطوط درهم کتاب  
 در دیار نیلگون خواب  
 ای جدایی تو بهترین بهانه‌ی گریستن  
 بی تو من به اوج حسرتی نگفتمی رسیده‌ام  
 ای نوازش تو بهترین امید زیستن  
 در کنار تو

من ز اوج لذتی نگفتنی گذشته‌ام  
 در بنفشه‌زار چشم تو  
 برگهای زرد و نیلی و بنفش  
 عطرهاى سبز و آبی و کبود  
 نغمه‌های ناشنیده ساز می کنند  
 بهتر از تمام نغمه‌ها و سازها  
 روی مخمل لطیف گونه هات  
 غنچه‌های رنگ رنگ ناز  
 برگهای تازه تازه باز می کنند  
 بهتر از تمام رنگ ها و رازها  
 خوب خوب نازنین من  
 نام تو مرا همیشه مست می کند  
 بهتر از شراب  
 بهتر از تمام شعرهای ناب  
 نام تو اگر چه بهترین سرود زندگی است  
 من ترا به خلوت خدایی خیال خود  
 بهترین بهترین من خطاب میکنم  
 بهترین بهترین من

## کوچ

بشر دوباره به جنگل پناه خواهد برد  
 به کوه خواهد زد  
 به غار خواهد رفت  
 تو کودکان را بر سینه می فشاری گرم  
 و همسرت را چون کولیان خانه به دوش  
 میان آتش و خون می کشانی از دنبال  
 و پیش پای تو از انفجارهای مهیب  
 دهان دوزخ وحشت گشوده خواهد شد  
 و شهرها همه در دود و شعله خواهد سوخت  
 و آشیانها بر روی خاک خواهند ریخت  
 و آرزوها در زیر خاک خواهد مرد  
 خیال نیست عزیزم  
 صدای تیر بلند است و ناله‌های پیگیر  
 و برق اسلحه خورشید را خجل کرده ست  
 چگونه این همه بیداد را نمی بینی  
 چگونه این همه فریاد را نمی شنوی  
 صدای ضجه‌ی خونین کودک عدنی است  
 و بانگ مرتعش مادر ویتنامی  
 که در عزای عزیزان خویش می گریند



و چند روز دگر نیز نوبت من و تست  
 که یا به ماتم فرزند خویش بنشینیم  
 و یا به کشتن فرزند خلق برخیزیم  
 و یا به کوه به جنگل به غار بگریزیم  
 پدر چگونه به نزد طبیب خواهی رفت  
 که دیدگان تو تاریک و راه باریک است  
 تو یکقدم نتوانی به اختیار گذاشت  
 تو یک وجب نتوانی به اختیار گذاشت  
 که سیل آهن در راهها خروشان است  
 تو ای نخفته شب و روزی روی شانه اسب  
 به روزگار جوانی به کوه و دره و دشت  
 تو ای بریده ره از لای خار و خارا سنگ  
 کنون کنار خیابان در انتظار بسوز  
 درون آتش بغضی که در گلو داری  
 کزین طرف نتوانی به آن طرف رفتن  
 حریم موی سپید ترا که دارد پاس  
 کسی که دست ترا یک قدم بگیرد نیست  
 و من که می دوم اندر پی تو خوشحالم  
 که دیدگان تو در شهر بی ترحم ما  
 به روی مردم نامهربان نمی افتد  
 پدر به خانه بیا با ملال خویش بساز

اگر که چشم تو بر روی زندگی بسته ست  
 چه غم که گوش تو پیچ رادیو باز است  
 هزار و ششصد و هفتاد و یک نفر امروز  
 به زیر آتش خمپاره‌ها هلاک شدند  
 و چند دهکده دوست را

هواپیما

به جای خانه دشمن گلوله باران کرد  
 گلوی خشک مرا بغض می فشارد تنگ  
 و کودکان مرا لقمه در گلو مانده ست  
 که چشم آنها با اشک مرد بیگانه ست  
 چه جای گریه که کشتار بی دریغ حریف  
 برای خاطر صلح است و حفظ آزادی  
 و هر گلوله که بر سینه‌ای شرر افشاند  
 غنیمتی است

که دنیا بهشت خواهد شد

پدر غم تو مرا رنج میدهد اما

غم بزرگتری می کند هلاک مرا

بیا به خاک بلا دیده‌ای بیندیشیم

که ناله می چکد از برق تازیانه در او

به خانه‌های خراب

به کومه‌های خموش

به دشتهای به آتش کشیده متروک  
 که سوخت یکجا برگ و گل و جوانه در او  
 به خاک مزرعه‌هایی که جای گندم زرد  
 لهیب شعله سرخ  
 به چار سوی افق میکشد زبانه در او  
 به چشمهای گرسنه  
 به دستهای دراز  
 به نعش دهقان میان شالیزار  
 به زندگی که فرو مرده جاودانه در او  
 بیا به حال بشرهای های گریه کنیم  
 که با برادر خود هم نمی تواند زیست  
 چنین خجسته وجودی کجا تواند ماند  
 چنین گسسته عنانی کجا تواند رفت  
 صدای غرش تیری دهد جواب مرا  
 به کوه خواهد زد  
 به غار خواهد رفت  
 بشر دوباره به جنگل پناه خواهد برد

## ای بازگشته

تنها نگاه بود و تبسم میان ما

تنها نگاه بود و تبسم

اما نه

گاهی که از تب هیجان ها

بی تاب می شدیم

گاهی که قلبهامان

می کوفت سهمگین

گاهی که سینه هامان

چون کوره میگداخت

دست تو بود و دست من این دوستان پاک

کز شوق سر به دامن هم میگذاشتند

وز این پل بزرگ

پیوند دست ها

دلهای ما به خلوت هم راه داشتند

یک بار نیز

یادت اگر باشد

وقتی تو راهی سفری بودی

یک لحظه وای تنها یک لحظه

سر روی شانه‌های هم آوردیم

با هم گریستیم  
 تنها نگاه بود و تبسم میان ما  
 ما پاک زیستیم  
 ای سرکشیده از صدف سالهای پیش  
 ای بازگشته از سفر خاطرات دور  
 آن روزهای خوب  
 تو آفتاب بودی  
 بخشنده پاک گرم  
 من مرغ صبح بودم  
 مست و ترانه گو  
 اما در آن غروب که از هم جدا شدیم  
 شب را شناختیم  
 در جلگه‌ی غریب و غم‌آلود سرنوشت  
 زیر سم سمند گریزان ماه و سال  
 چون باد تاختیم  
 در شعله‌ی شفق‌ها  
 غمگین گداختیم  
 جز یاد آن نگاه تبسم  
 مانند موج ریخت بهم هرچه ساختیم  
 ما پاک سوختیم  
 ما پاک باختیم

ای سرکشیده از صدف سالهای پیش  
 ای بازگشته‌ای خطا رفته  
 با من بگو حکایت خود تا بکوبمت  
 اکنون من و توایم و همان خنده و نگاه  
 آن شرم جاودانه  
 آن دست های گرم  
 آن قلبهای پاک  
 وان رازهای مهر که بین من و تو بود  
 ماگرچه در کنار هم اینک نشسته‌ایم  
 بار دیگر به چهره همچشم بسته‌ایم  
 دوریم هر دو دور  
 با آتش نهفته به دل‌های بیگناه  
 تا جاودان صبور

## سوقات یاد

این سپیدار کهنسالی که هیچ از  
 قیل و قال ما نمی آسود  
 این حیاط مدرسه  
 این کبوترهای معصومی که ما روزی به آن ها دانه می دادیم  
 این همان کوچه  
 همان بن بست  
 این همان خانه همان درگاه  
 این همان ایوان همان در... آه!

از بیابان های خشک و تشنه از هر سوی صد فرسنگ  
 در غروبی ارغوانی رنگ  
 با نشانی های گنگ و دور  
 آمدم تا هفت سال از سرگذشتم را  
 بشنوم شاید  
 از اشارت های یک در  
 از نگاه ساکت یک پنجره یک شیشه یک دیوار  
 در حرم در کوچه در بازار  
 آمدم خود را مگر پیدا کنم

کیف زرد کوچکی بر پشت  
 نیزه ای از آن قلم های نیی در مشت  
 گوش ها از سوز سرما سرخ  
 رهگذر بر سنگفرش راه ناهموار  
 آمدم شاید ناگهان در پیچ یک کوچه  
 چشم در چشمان مادر واکنم

های های اشتیاق سالها را

سردهیم

وانچه در جان و جگر یک عمر پنهان کرده ایم

سر در آغوش هم آریم و به یکدیگر دهیم

هیچ

در میان ازدحام زائران

پای تا سر گوش

شاید از او ناله ای در گیر و دار این همه فریاد

مانند باشد در فضا

هرچند نامفهوم

در رواق سرد و ساکت

می دویدم در نگاه صد هزار

آئینه کوچک

شاید از سیمای او در بازتاب جاودان این همه تصویر

مانده باشدی سایه ای

هر چند نامعلوم

هیچ

هیچ غیر از بغض تاریک ضریح

هیچ غیر از شمع ها و قصه بر پر زدن در اشک

هیچ غیر از بهت محراب آه

هیچ غیر از انتظار کفش کن

باز می گشتم

زخم کاری خورده ای تا

جاودان دلتنگ

ز بیابان های خشک و تشنه صد فرسنگ صد فرسنگ

پیش چشمم گردبادی خاک صحرا را

چون دل من از زمین می کند و می پیچاند و تا اوج فضا می برد



خود نمی دانم  
موجی از نفرین این بیچاره آدم بود  
و در چشمان کور آسمان می ریخت  
یا که باد رهگذر سوقات انسان را به درگاه  
خدا می برد  
خاک خواهی شد  
از رخ آیینه ها هم پاک خواهی شد  
چون غباری گیج گم سرگشته در افلاک خواهی شد

## کدام غبار

با جوانه ها نوید زندگی است  
 زندگی شکفتن جوانه هاست  
 هر بهار  
 از نثار ابرهای مهربان  
 ساقه ها پر از جوانه میشود  
 هر جوانه ای شکوفه می کند  
 شاخه چلچراغ می شود  
 هر درخت پر شکوفه باغ  
 کودکی که تازه دیده باز می کند  
 یک جوانه است  
 گونه های خوشتر از شکوفه اش  
 چلچراغ تابناک خانه است  
 خنده اش بهار پر ترانه است  
 چون میان گاهواره ناز می کند  
 ای نسیم رهگذر به ما بگو  
 این جوانه های باغ زندگی  
 این شکوفه های عشق  
 از سموم وحشی کدام شوره زار  
 رفته رفته خار می شوند  
 این کبوتران برج دوستی  
 از غبار جادوی کدام کهکشان  
 گرگ های هار می شوند

## از کوه با کوه

پرواز میکردیم  
 بالای سر خورشید  
 در آبی گسترده می تابید  
 بیدار روشن پاک  
 پایین سراسر کوه بود، کوه بود، کوه  
 با صخره‌های سرکشیده تا  
 پرند ابر  
 با کام خشک دره‌های تنگ  
 افسرده در آن نعره تندر  
 افتاده در آن لرزه کولاک  
 من در کنار پنجره خاموش  
 پیشانی داغم به روی شیشه نمناک  
 با کوه حرفی داشتم از دور  
 ای سنگ تا خورشید بالیده  
 ای بندی هرگز ننالیده  
 پیشانیت ایوان صحراها و دریاها  
 دیروزها از  
 آن ستیغ سربلندت همچنان پیدا  
 خود را کجاها می کشانی سوی بالاها و بالاها  
 با چشم بیزار از تماشاها  
 ای چهره برتافته از خلق  
 ای دامن برداشته از خاک  
 ای کوه  
 ای غمناک  
 پرواز میکردیم

بالای سر خورشید  
 در آبی گسترده می تابید  
 بیدار روشن پاک  
 من در کنار  
 پنجره خاموش  
 در خود فرو افتاده چون آواری از اندوه  
 سنگ صبور قصه ها و غصه ها آواری از اندوه  
 جان در گریز از اینهمه بیهوده فرسودن  
 در آرزوی یک نفس زین خاک در خون دست و پا گم کرده دور و دورتر  
 بودن  
 با خویش می گفتم  
 ایکاش این سیمرغ سنگین بال  
 تا جاودان می راند در  
 افلاک

## طومار تلاش

تنها درخت کوچه‌ی ما در میان شهر

تیری است بی چراغ

اهل محله مردم زحمتکش صبور

از صبح تا غروب

در انتظار معجزه‌ای شاید

در کار برق و آب

امضای این و آن را طومار می‌کنند

شب‌ها میان ظلمت مطلق سکوت محض

بر خود هجوم دغدغه را تا سرود صبح

هموار میکنند

گفتم سرود صبح؟

آری به روی شاخه‌ی آن تیر بی چراغ

زاغان رهگذر

صبح ملول گمشده در گرد و خاک را

اقرار میکنند

بابک میان یک وجب از خاک باغچه

بذری فشانده است

وز حوض نیمه آب

تا کشتزار خویش

نه‌ری کشانده است

وقتی که کام حوض  
 چون کام مردمان محل خشک می شود  
 از زیر آفتاب  
 گلبرگهای مزرعه سبز خویش را  
 با قطره‌های گرم عرق آب می دهد  
 در آفتاب ظهر که من می رسم ز راه  
 طومار تازه‌ای را همسایه عزیز  
 با خواهش و تمنا با عجز و التماس  
 از خانه‌ای به خانه دیگر  
 سوقات میبرد  
 این طفل هشت ساله و لیکن  
 کارش خلاف اهل محله است  
 در آفتاب ظهر که من می رسم ز راه  
 با آستین بر زده در پای کشتزار  
 بر گونه قطره‌های عرق شهد خوشگوار  
 از بیخ و بن کشیده علف‌های هرزه را  
 فریاد می زند  
 بابا بیا بیا  
 گل کرده لوبیا  
 لبخند کودکانه او درس میدهد  
 کاین خاک خارپرور باران ندیده را

با آستین بر زده آباد میکنند  
از ریشه می زنند علف های هرزه را  
آنگاه  
با قطره های گرم عرق باغهای سبز  
بنیاد میکنند

## سیاه

لحاف کهنه زال فلک شکافته شد  
و پنبه کوچه و بازار شهر را پر کرد  
و دشت اکنون سرد و غریب و خاموش است  
آهای لحاف پاره خود رابه بام ما متکان  
که گرچه پنبه ما را همیشه آفت خورد  
و دشت سوخته از پنبه سپیده تهی ست  
جهان به کام حریفان پنبه در گوش است

## نمازی از شکایت

سحر که نسترن سرخ باغ همسایه  
 فرستد از لب ایوان به آفتاب درود  
 و اوج سبز درختان به کوچه می ریزد  
 و خانه از نفس گرم یاس لبریز است  
 باز سرودن یک شعر تازه می آیم  
 که ذره ذره وجودم  
 در آن ترانه تلخ  
 به های های غریبانه اشک ریخته‌اند  
 کنار نسترن سرخ باغ همسایه  
 من از ستاره‌ی شفاف صبح می پرسم  
 تو شعر میدانی؟!  
 ستاره جای جواب  
 به بی تفاوتی آفتاب می نگرد  
 تو هیچ می بینی  
 - دوباره می پرسم -  
 ستاره اما  
 از دشت بی کرانه صبح  
 به من چو گمشده‌ای در سراب می نگرد  
 نگاه کن  
 مرا مصاحب گنجشک های شاد مبین  
 مرا معاشر گلبرگ های یاس مدان  
 که من تمامی شب  
 در آن کرانه‌ی دور میان جنگل آتش  
 میان چشمه‌ی خون  
 به زیر بال هیولای مرگ زیسته‌ام



و تا سپیده صبح  
 به سرنوشت سیاه بشر  
 گریسته‌ام  
 تو هیچ می‌گویی؟  
 باز از ستاره می‌پرسم  
 ستاره اما با دیدگان اشک آلود  
 به پرسشی که ندارد جواب می‌نگرد  
 بگو  
 صدای من به کسی می‌رسد در آن سوی شب  
 بگو که نبض کسی می‌زند در آن بالا  
 ستاره می‌لرزد  
 بگو  
 مگر تو بگویی  
 در این رواق ملال  
 کسی  
 چون من به نماز شکایت ایستاده است  
 ستاره می‌سوزد  
 ستاره می‌میرد  
 و من تکیده و غمگین به راه می‌افتم  
 آفتاب همان گونه سرکش و مغرور  
 به انهدام خراب می‌نگرد

## قصه

رفتم به کنار رود

سر تا پا مست

رودم به هزار قصه میبرد ز دست

چون قصه درد خویش با او گفتم

لرزید و رمید و رفت و نالید و شکست

## خاموش

در ساغر ما گل شرابی نشکفت

در این شب تیره ماهتابی نشکفت

گفتم به ستاره خانه‌ی صبح کجاست

افسوس که بر لبش جوابی نشکفت

## حصار

خوش گرفتی از من بیدل سراغ  
 یاد من کن تا سوزد این چراغ  
 خائفی جان بر تو هم از من درود  
 داروی غم های من شعر تو بود  
 ای ز جام شعر تو شیراز مست  
 پیش حافظ بینمت جامی به دست  
 طبع تو آنجا که پر گیرد به اوج  
 می زند دریا در آغوش تو موج  
 پیش این آزرده جان بسته به لب  
 شکوه از شیراز کردی ای عجب  
 گرچه ما در این چمن بیگانه ایم  
 قول تو چون بودم در ویرانه ایم  
 باز هم تو در دریا دیگری  
 شاعر شیراز رؤیا پروری  
 لاله و نیلوفرش شعرآفرین  
 و آن گل نارنج و ناز نازنین  
 دیده ام افسون سرو ناز را  
 باغهای پر گل شیراز را  
 بوی گل هرگز نسازد پیرتان  
 آه از آن خار دامنگیرتان  
 یک برادر دارم از جان خوبتر  
 هر چه محبوب است از آن محبوبتر  
 جان ما با یکدیگر پیوند داشت  
 هر دومان را عشق در یک بند داشت  
 چند سالی هست در شهر شماست

آنچه دریادش نمانده یاد ماست  
 باری از این گفتگوها بگذریم  
 گفتگوی خویش را پایان بریم  
 گر به کار خویشتن درمانده ای  
 یا زهر درگاه و هر در رانده ای  
 سعدی و حافظ پناهت می دهند  
 در حریم خویش راحت می دهند  
 من چه می گویم در این رویین حصار  
 من چه می جویم در این شبهای تار  
 من چه می پویم در این شهر غریب  
 پای این دیوارهای نانجیب  
 تا نپنداری گلم در دامن است  
 گل در اینجا دود قیر و آهن است  
 قلب هامان آشیانه ای خراب  
 خانه هامان : خلوت و بی آفتاب  
 موی ما بسته به دم اسب غرب  
 گر نیابی می برد با زور و ضرب  
 بمان پاگان خسته از این آفت است  
 روزگار مرگ انسانیت است  
 با کسی هرگز نگویم درد دل  
 روح پاکت را نمی سازم کسل  
 آرزوی همزبانم می کشد  
 همزبانم نیست آنم می کشد  
 کرده پنهان در گلو غوغای خویش  
 مانده ام با نای پر آوای خویش  
 سوت و کورم شوق و شورم مرده است  
 غم نشاطم را به یغما برده است

عمر ما در کوچه های شب گذشت  
زندگی یک دم به کام ما نگشت  
بی تفاوت بی هدف بی آرزو  
می روم در چاه تاریکی فرو  
عاقبت یک شب نفس گوید که : بس  
وز تپیدن باز میماند نفس  
مرغ کوری می گشاید بال خویش  
می کشد جان مرا دنبال خویش  
باد سردی می وزد در باغ یاد  
برگ خشکی می رود همراه باد

## جادوی بی اثر

پر کن پیاله را،  
 کاین آب آتشین،  
 دیری است ره به حال خرابم نمی برد!  
 این جام ها- که در پی هم می شود تهی-  
 دریای آتش است که ریزم به کام خویش،  
 گرداب می ربايد و، آبم نمی برد!  
 من، با سمند سرکش و جادویی شراب،  
 تا بیکران عالم پندار رفته ام  
 تا دشت پر ستاره ی اندیشه های گرم  
 تا مرز ناشناخته ی مرگ و زندگی  
 تا کوچه باغ خاطره های گریزپا،  
 تا شهر یادها...  
 دیگر شراب هم  
 جز تا کنار بستر خوابم نمی برد!  
 هان ای عقاب عشق!  
 از اوج قله های مه آلود دور دست  
 پرواز کن به دشت غم انگیز عمر من  
 آنجا ببر مرا که شرابم نمی برد!...  
 آن بی ستاره ام که عقابم نمی برد!  
 در راه زندگی،  
 با این همه تلاش و تمنا و تشنگی،  
 با اینکه ناله می کشم از دل که: آب ... آب!...  
 دیگر فریب هم به سرابم نمی برد!  
 پر کن پیاله را.

بهار را باور کن

باز کن پنجره‌ها را، که نسیم  
روز میلاد اقاقی‌ها را  
جشن می‌گیرد  
و بهار

روی هر شاخه، کنار هر برگ  
شمع روشن کرده ست.  
\*

همه چلچله‌ها برگشتند  
و طراوت را فریاد زدند  
کوچه یکپارچه آواز شده ست  
و درخت گیلاس  
هدیه‌ی جشن اقاقی‌ها را  
گل به دامن کرده ست  
\*

باز کن پنجره‌ها را ای دوست  
هیچ یادت هست  
که زمین را عطشی وحشی سوخت؟  
برگ‌ها پژمردند؟  
تشنگی با جگر خاک چه کرد؟  
\*

هیچ یادت هست؟  
توی تاریکی شب‌های بلند  
سیلی سرما با تاک چه کرد؟  
با سر و سینه‌ی گل‌های سپید  
نیمه شب باد غضبناک چه کرد؟  
هیچ یادت هست؟

\*

حالیا معجزه‌ی باران را باور کن  
 و سخاوت را در چشم چمن زار ببین  
 و محبت را در روح نسیم  
 که در این کوچه‌ی تنگ  
 با همین دست تهی  
 روز میلاد افاقی‌ها را  
 جشن می‌گیرد!

\*

خاک جان یافته است  
 تو چرا سنگ شدی؟  
 تو چرا این‌همه دلتنگ شدی؟  
 باز کن پنجره‌ها را  
 و بهاران را  
 باور کن



## هدیه‌ی دوست

گلی را که دیروز  
 به دیدار من هدیه آوردی ای دوست  
 دور از رخ نازنین تو  
 امروز پژمرد  
 همه لطف و زیبایی اش را  
 که حسرت به روی تو می خورد و  
 هوش از سر ما به تاراج می برد  
 گرمای شب برد  
 صفای تو اما گلی پایدار است  
 بهشتی همیشه بهار است  
 گل مهر تو در دل و جان  
 گل بی خزان  
 گل تا که من زنده‌ام ماندگار است

## گلبانگ تو

ساز تو دهد روح مرا قوت پرواز  
 از حنجره‌ات  
 پنجره‌ای سوی خدا باز  
 احساس من و ساز تو  
 جانهای هم آهنگ  
 حال من و آوای تو یاران هم آواز  
 گلبانگ تو روشنگر جان است بیفروز  
 قول و غزلت پرچم شادی است  
 برافراز

## سرود

کلام سرود را  
 همانند یک سلاح  
 بیندیش و آنگه بکار بر  
 که با حرف سربی  
 بر اندام کاغذ  
 توانی نوشت گل  
 و با سرب آتشین  
 بر اندام آدمی  
 توانی زدن شرر

## پس از باران

گل از طراوت باران صبحدم لبریز  
 هوای باغ و بهار از نسیم و نم لبریز  
 صفای روی تو ای ابر مهربان بهار  
 که هست دامن از رشحه‌ی کرم لبریز  
 هزار چلچله در برج صبح می خوانند  
 هنوز گوش شب از بانگ زیر و بم لبریز  
 به پای گل چه نشینم درین دیار که هست  
 روان خلق ز غوغای بیش و کم لبریز  
 مرا به دشت شقایق مخوان که لبریز است  
 فضای دهر ز خونابه لبریز  
 ببین در آئینه روزگار نقش بلا  
 که شد ز خون سیاوش جام لبریز  
 چگونه درد شکیبایی اش نیازارد  
 دلی که هست به هر جا ز درد و غم لبریز

## شکوه روشنایی

افق تاریک  
 دنیا تنگ  
 نومیدی توان فرساست  
 می دانم  
 ولیکن ره سپردن در سیاهی  
 رو به سوی روشنی زیباست  
 می دانی  
 به شوق نور در ظلمت قدم بردار  
 به این غم های جان آزار دل مسپار  
 که مرغان گلستان زاد  
 که سرشارند از آواز آزادی  
 نمی دانند هرگز لذت و ذوق رهایی را  
 و رعنایان تن در تور پرورده  
 نمی دانند در پایان تاریکی شکوه روشنایی را

### محیط زیست

به لطف کارگزاران عهد ظلمت و دود  
 که از عنایت شان می رسد به گردون آه  
 کبوتران سپید  
 بدل شوند پیاپی به زاغهای سیاه

### دریچه

وقتی ستاره نیز  
 سو سوی روزنی به رهایی نیست  
 آن چشم شب نخفته چرا پشت پنجره  
 با آن نگاه غمگین  
 ژرفای آسمان را  
 می کاوید  
 آنگاه باز میگشت  
 نومید  
 میگریست

## از صدای سخن عشق

زمان نمی گذرد عمر ره نمی سپرد  
 صدای ساعت شماطه بانگ تکرار است  
 نه شنبه هست و نه جمعه  
 نه پار و پیرار است  
 جوان و پیر کدام است زود و دیر کدام است  
 اگر هنوز جوان مانده‌ای به آن معناست  
 که عشق را به زوایای جان صلا زده‌ای  
 ملال پیری اگر میکشد تو را پیدا است  
 که زیر سیلی تکرار  
 دست و پا زده‌ای  
 زمان نمی گذرد  
 صدای ساعت شماطه بانگ تکرار است  
 خوشا به حال کسی  
 که لحظه لحظه‌اش از بانگ عشق سرشار است  
 هر که با ما نیست  
 گفته می شد هر که با ما نیست با ما دشمن است  
 گفتم آری این سخن فرموده اهریمن است  
 اهل معنا اهل دل، با دشمنان هم دوستند  
 ای شما با خلق دشمن؟ قلبتان از آهن است؟

## بهار خاموش

ندانم این نسیم بال بسته  
 چه خواهد کرد با جان های خسته  
 پرستو می رسد غمگین و خاموش  
 دریغ از آن بهاران خجسته

## ای وای شهریار

در نیمه‌های قرن بشر سوزان !  
 در انفجار دائم باروت،  
 در بوته‌زار انسان،  
 در ازدحام وحشت و سرسام،  
 سرگشته و هراسان  
 می خواند!  
 می خواند با صدای حزینش؛  
 می خواست تا «صدای خدا» را  
 در جان مردم بنشانند  
 نامردم سیه دل بدکار را مگر  
 در راه مردمی بکشاند...  
 می رفت و با صدای حزین اش می خواند:  
 - در اصل، یک درخت کهن، " آدم"  
 از بهشت،  
 آورد در زمین و درین پهن دشت کشت !  
 ما شاخه‌ی درخت خداییم.  
 چون برگ و بار ماست زیک ریشه و تبار !  
 هر یک تبر به دست چراییم؟  
 ای آتش، ای شگفت،  
 در مردم زمانه‌ی او در نمی گرفت!  
 آزرده و شکسته،  
 گریان و ناامید  
 می رفت و با نوای حزینش  
 می خواند:  
 - «گوش زمین به ناله‌ی من نیست آشنا،  
 من طایر شکسته پر آسمانی ام.  
 گیرم که آب و دانه درغم نداشتند؛

چون می کنند با غم بی همزبانی ام !  
 دنبال همزبان،  
 می گشت ...

اما نه با "چراغ"  
 نه بر "گرد شهر"، آه  
 با کوله بار اندوه،  
 با کوه حرف می زد !  
 با کوه:

- حیدر بابا سلام!

فرزند شاعر تو به سوی تو آمده ست.

با چشم اشکبار

- غم روی غم گذاشته - عمری ست، شهریار  
 من با تو درد خویش بیان می کنم، تو نیز  
 برگیر این پیام و از آن قلعه‌ی بلند  
 پرواز ده!

که در همه آفاق بشنوند :

- "ای کاش، جغد نیز،

در این جهان ننالد،

از تنگی قفس"

این جا، ولی نه جغد، که شیری ست دردمند،  
 افتاده در کمند!

پیوسته می خروشد، در تنگنای دام ،

وز خلق بی مروت بی درد؛

یک ذره، مهر و رحم، طلب می کند مدام!

می رفت و با صدای حزین اش،

می خواند

- "دیگر مزن دم از "وطن من"،

وز «کیش من» مگوی به هر جمع و انجمن

بس کن حدیث مسلم و ترسا را،



در چشم من، " محبت: مذهب  
 جهان: وطن «  
 در کوچه باغ " عشق "  
 می رفت و با صدای حزینش،  
 می خواند:

– « گاهی گراز ملال محبت برانمت،  
 دوری چنان مکن که به شیون بخوانمت  
 پیوند جان جداشدنی نیست ماه من ،  
 تن نیستی که جان دهم و وارهانمت «  
 زین پیش، گشته اند به گرد غزل ، بسی  
 این مایه سوز عشق، نبوده ست در کسی!  
 می رفت ...

تا مرگ نابکار، سر راه او را گرفت!  
 تا ناگهان، صدای حزینش،  
 این بغض سال ها،  
 این بغض دردهای گران، در گلو گرفت!  
 در نیمه های قرن بشر سوزان  
 اشک مجسمی بود،  
 در چشم روزگاران.  
 جان مایه ی محبت و رقت ...

ای وای ! شهریار

## آیا برادرانیم؟

جانی شکسته دارم از دوستی گریزان  
 در باورم نگنجد بیداد از عزیزان  
 وایا ستیزه جویان با دشمنان ستیزند  
 آیا برادرانیم با یکدیگر ستیزان  
 آه آن امیدها کو  
 چون صبح نوشکفته  
 تا حال من ببینند در شام برگ ریزان  
 از جور دوست هرچند از پا افتادگانیم  
 ما را ازین گذرگاه ای عشق بر مخیزان

## شکار

در دل خاموش کوه تبر صدا کرد  
 در دل کبکی ترانه خوان شرر افتاد  
 ناله کنان از فراز دامنه‌ی کوه  
 در ته خاموش دره  
 خون جگر افتاد  
 بال و پری چند زد به سینه درافتاد  
 کوه نشینان صدای تیر شنیدند  
 بال زنان جوجگان گمشده مادر  
 در پی مادر ز آشیانه پریدند  
 دیده گشودند بی قرار به هر سو  
 در ته خاموش دره، وای چه دیدند  
 کاغذی از برف بود و جوهری از خون  
 دست قساوت کشیده نقش و نگاری  
 پیکر کبکی جگر شکافته خاموش

خرمن برفش گرفته تنگ در آغوش  
 مشت پری غرق خون فتاده کناری  
 پر شد از اشک چشم دختر خورشید  
 بر خود پیچید بسکه ظلم بشر دید  
 دیده فرو بست و خشمگین شد و لرزید  
 چهره خود را ز روی منظر برتافت  
 دامن خود را ز روی دامنه برچید  
 راست شد از پشت سنگ قامت صیاد  
 خاطر او بود ازین نشانه زدن شاد  
 کرد از آنجا به سوی صید خود آهنگ  
 دامنه لغزنده بود و یخ زده و سنگ  
 خنجر برنده بود و سخت چو پولاد  
 یخ زده سنگی نکرد تاب و فروریخت  
 پیش نگاهش دهان دوزخ وا شد  
 دست به دامن خار بوته‌ای آویخت  
 پایش از آن تکیه گاه سست جدا شد  
 بار و تفنگش به قعر دره رها شد  
 چندان جان کند تا که از ره غاری  
 خسته و خونین به حال زار و نزاری  
 یافت از آن ورطه کوره راه فراری  
 چند کبوتر فراز دامنه دیدند  
 سایه مردی که جا گذاشته باری  
 کیسه پر از کبک بود و خون کبوتر  
 جانی در آن هنوز می زد پر پر  
 شب به جهان پرده میکشید سراسر  
 جای به جا لای بوته‌ها و گون‌ها  
 سرخی خون بود و چند جوجه تنها  
 در دل شب در سکوت دره و مهتاب  
 پیکر کبکی جگر شکافته خاموش

خرمن برفش گرفته تنگ در آغوش  
 دور و برش جوجگان یخ زده بی خواب  
 بال و پری می زنند خسته و بی تاب

### حرف طرب انگیز

هیچ جز یاد تو رویای دلاویزم نیست  
 هیچ جز نام تو حرف طرب انگیزم نیست  
 عشق می ورزم و میسوزم و فریادم نه  
 دوست می دارم و می خواهم و پرهیزم نیست  
 نور می بینم و می رویم و می بالم شاد  
 شاخه میگیرم و بیم ز پاییزم نیست  
 تا به گیتی دل از مهر لبریزم هست  
 کار با هستی از دغدغه لبریزم نیست  
 بخت آن را که شبی پاک تر از باد سحر  
 با تو ای غنچه نشکفته بیامیزم نیست  
 تو به دادم برس ای عشق که با این همه شوق  
 چاره جز آنکه به آغوش تو بگریزم نیست

## روح چمن

ای دوست چه پرسی تو که  
 سهراب کجا رفت  
 سهراب سپهری شد و سر وقت خدا رفت  
 او نور سحر بود کزین دشت سفر کرد  
 او روح چمن بود که با باد صبا رفت  
 همراه فلق در افق تیره این شهر  
 تابید و به آنجا که قدر گفت و قضا  
 رفت  
 ناگاه چو پروانه سبک خیز و سبکبال  
 پیدا شد و چرخ زد و گل گفت و هوا رفت  
 ای جامه‌ی شعرت نخ آواز قناری  
 رفتی تو و از باغ و چمن نور و نوا رفت

## قصه شیرین

مهرورزان زمانهای کهن  
هرگز از خویش نگفتند سخن  
که در آنجا که تویی  
بر نیاید دگر آواز از من  
ما هم این رسم کهن را بسپاریم به یاد  
هر چه میل دل دوست است  
بپذیریم به جان  
هر چیز به میل دل اوست  
بسپاریم به باد  
آه

باز این دل سرگشته‌ی من  
یاد آن قصه شیرین اوفتاد  
بیستون بود و تمنای دو دوست  
آزمون بود و تماشای دو عشق  
در زمانی که چو کبک  
خنده می زد شیرین  
تیشه می زد فرهاد  
نه توان گفت به جانبازی فرهاد افسوس  
نه توان کرد ز بیدردی شیرین فریاد  
کار شیرین به جهان شور برانگیختن است  
عشق در جان کسی ریختن است  
کار فرهاد برآوردن میل دل دوست  
خواه با شاه درافتادن و گستاخ شدن  
خواه با کوه در آویختن است  
رمز شیرینی این قصه کجاست  
که نه تنها شیرین  
بی نهایت زیباست

آن که آموخت به ما درس محبت می خواست  
 جان چراغان کنی از عشق کسی  
 به امیدش ببری رنج بسی  
 تب و تابی بودت هر نفسی  
 به وصالی برسی یا نرسی  
 سینه بی عشق مباد

### سحرها همیشه

دو خورشید زرد  
 می دمید از بلندای بام  
 بر آن پرده‌ی روشن لاجورد  
 چو از بام ایوان می افراخت قد  
 چو از لای پیچک می افروخت چشم  
 به گنجشک‌ها درمیافکند هول  
 ز پروانه‌ها بر می انگیخت گرد  
 سبک مخملی بود هنگام مهر  
 گران آتشی بود هنگام خشم  
 هم آهنگ باد  
 به وقت گریز  
 همانند برق  
 به گاه نبرد  
 پلنگی که ناگه فرو می جهید  
 چو آوار از آی امان بردرخت  
 کنون پیش پایم فتاده ست زار  
 شکسته ست سخت

دو خورشید زردش به حال غروب  
نگاهش گلی زیر پای تگرگ  
تنش گوییا از بلندای بام  
فروجسته

اما نه روی شکار  
که درکام مرگ  
سحرها هنوز  
سحرها همیشه  
دو خورشید زرد  
بر آن پرده لاجورد

### تا لب ایوان شما

نرسد دست تمنا چون به دامان شما  
می توان چشم دلی دوخت به ایوان شما  
از دلم تا لب ایوان شما راهی نیست  
نیمه جانی است درین فاصله قربان شما



## بهاری پر از ارغوان

تو را دارم ای گل جهان با من است  
 تو تا با منی جان جان با من است  
 چو می تابد از دور پیشانی ات  
 کران تا کران آسمان با من است  
 چو خندان به سوی من آیی به مهر  
 بهاری پر از ارغوان با من است  
 کنار تو هر لحظه گویم به خویش  
 که خوشبختی بی کران با من است  
 روانم بیاساید از هر غمی  
 چو بینم که مهرت روان با من است  
 چه غم دارم از تلخی روزگار  
 شکرخنده‌ی آن دهان با من است

## راز نگهدارترین

و با روح من از روز ازل یارترین  
 کودک شعر مرا مهر تو غمخوارترین  
 گر یکی هست سزاوار پرستش به خدا  
 تو سزاوارترینی تو سزاوارترین  
 عطر نام تو که در پرده‌ی جان پیچیده ست  
 سینه را ساخته از یاد تو سرشارترین  
 ای تو روشنگر ایام مه آلوده‌ی عمر  
 بی تماشای تو روز و شب من تارترین  
 در گذرگاه نگاه تو گرفتارانند  
 من به سرپنجه‌ی مهر تو گرفتارترین  
 می توان با دل تو حرف غمی گفت و شنید  
 گر بود چون دل من رازنگهدارترین

## عشق

عشق هر جا رو کند آنجا خوش است  
 گر به دریا افکند دریا خوش است  
 گر بسوزاند در آتش دلکش است  
 ای خوشا آن دل که در این آتش است  
 تا بینی عشق را آینه وار  
 آتشی از جان خاموش بر آر  
 هر چه می خواهی به دنیا نگر  
 دشمنی از خود نداری سخت تر  
 عشق پیروزت کند بر خویشتن  
 عشق آتش می زند در ما و من  
 عشق را دریاب و خود را واگذار  
 تا بیابی جان نو خورشیدوار  
 عشق هستی زا و روح افزا بود  
 هر چه فرمان می دهد زیبا بود

## بی خبر

یادش به خیر  
 عهد جوانی  
 که تا سحر  
 با ماه می نشستم  
 از خواب بی خبر  
 اکنون که می دمد سحر از سوی خاوران  
 بینم شبم گذشته  
 ز مهتاب بی خبر  
 این سان که خواب غفلتم از راه می برد  
 ترسم که بگذرد ز سرم آب بی خبر

## هیچ و باد

هیچ و باد است جهان  
 گفتمی و باور کردی  
 کاش یک روز به اندازه هیچ  
 غم بیهوده نمی خوردی  
 کاش یک لحظه به سرمستی باد  
 شاد و آزاد به سر می بردی

## قهر

در آمد از در  
 بیگانه‌وار سنگین تلخ  
 نگاه منجمدش  
 به راستای افق مات در هوا می ماند  
 نگاه منجمدش را به من نمی تاباند  
 عزای عشق کهن را سیاه پوشیده  
 نگاه منجمدش خالی از نوازش و نور  
 نگاه منجمدش کور  
 از غبار غرور  
 هزار صحرا از شهر آشنایی دور  
 نگاه منجمدش  
 نگاه منجمدش را نگاه می کردم  
 تنم ازین همه  
 سردی به خویش می پیچید  
 دلم ازین همه بیگانگی فروپاشید  
 نگاه منجمدش را نگاه میکردم  
 چگونه آن همه پیوند را ز خاطر برد ؟  
 چگونه آن همه احساس را به هیچ شمرد  
 چگونه آن همه خورشید را به خاک سپرد  
 درین نگاه  
 درین منجمد .. درین بی درد  
 مگر چه بود که پای مرا به سنگ آورد  
 مگر چه بود که روح مرا پریشان کرد  
 به خویش می گفتم  
 چگونه میبرد از راه یک نگاه تو را  
 چگونه دل به کسانی سپرده‌ای که به قهر  
 رها کنند و بسوزند بی گناه تو را

نگاه منجمدش را نگاه می کردم  
چگونه صاحب این چهره سنگدل بوده ست  
دلَم به ناله در آمد که  
ای صبور  
ملول  
درون سینه اینان نه دل  
که گل بوده ست

## نوای تازه

شنیدم مصرعی شیوا که شیرین بود مضمونش  
 منم مجنون آن لیلا که صد لیلاست مجنونش  
 به خود گفتم تو هم مجنون یک لیلای زیبایی  
 که جان داروی عمرتوست در لبهای میگونش  
 بر آرزو از سینه‌ی جان شعر شورانگیز دلخواهی  
 مگر آن ماه را سازی بدین افسانه افسونش  
 نوایی تازه از ساز محبت در جهان سرکن  
 کزین آوا بیاسایی ز گردش های گردونش  
 به مهر آهنگ او روز و شبت را رنگ دیگر زن  
 که خود آگاهی از نیرنگ دوران و شبیخونش  
 ز عشق آغاز کن تا نقش گردون را بگردانی  
 که تنها عشق سازد نقش گردون را دگرگونش  
 به مهر آویز و جان را روشنایی ده که این آیین  
 همه شادی است فرمانش همه یاری است قانونش  
 غم عشق تو را نازم چنان در سینه رخت افکند  
 که غمهای دگر را کرد ازین خانه بیرونش  
 غرور حسنش از ره می برد ای دل صبوری کن  
 به خود بازآورد بار دگر شعر فریدونش

## در کوه‌های اندوه

از دره های حیرت  
 در کوه‌های اندوه  
 با بغض سنگی ام  
 خاموش می گذشتم  
 با هر چه درد در جگرم بود  
 فریاد می کشیدم  
 محمود

گفتم

که از غریو من اینک  
 بر سقف رود می درد این چادر کبود  
 گفتم لهیب سرکش این بانگ دردناک  
 این صخره‌های سر به فلک برکشیده را  
 می افکند به خاک  
 اما غریو من  
 از پشت بغض سنگی من ره برون نبرد  
 یک سنگریزه نیز  
 از جا تکان نخورد  
 اما آوار درد بود که می آمد  
 از قلعه‌ها و دامنه‌ها بر سرم فرود  
 از دره‌های حیرت  
 در کوه‌های اندوه  
 با بغض سنگی ام  
 تاریک می گذشتم  
 گفتم که چشمهای من  
 این چشمه‌های خشک  
 روشن کند دوباره مرا با زلال اشک

جاری کند دوباره مرا پا به پای رود  
 دیوار بهت من اما  
 راهی به روی موج سرکشم نمی گشود  
 از دره های حیرت  
 درکوههای اندوه با بغض سنگی ام  
 می رفتم و به زمزمه می گفتم  
 یک سیب یک ترنج نبودی  
 که گویمت  
 دستی شبانه آمد و ناگه تو را ربود  
 ای جنگل عظیم محبت  
 محمود

از دره های حیرت  
 در کوههای اندوه  
 آهسته خسته بسته شکسته  
 می رفتم و به زمزمه می گفتم  
 سرگشته ای که هیچ نیاسود  
 پوینده ای که هیچ نفرسود  
 تا هر زمان که در ره آزاد زیستن  
 پیوند دوستی گامی توان نهاد  
 حرفی توان نوشت  
 شعری توان سرود  
 با قلب مهربانش  
 با قامت بلندش  
 با روح استوارش  
 همواره در کنار تو خواهد بود



## دل تنگ

سر خود را مزن اینگونه بر سنگ  
 دل دیوانه‌ی تنهای دل تنگ  
 منشین در پس این بهت گران  
 مدران جامه جان را مدران  
 مکن ای خسته درین بغض درنگ  
 دل دیوانه تنها دل تنگ  
 پیش این سنگدلان قدر دل و سنگ یکی است  
 قیل و قال زغن و بانگ شباهنگ یکی است  
 دیدی آن را که تو خواندی به جهان یارترین  
 سینه را ساختی از عشقش سرشارترین  
 آنکه می گفت منم بهر تو غمخوارترین  
 چه دل آزارترین شد چه دل آزارتری!  
 نه همین سردی و بیگانگی از حد گذراند  
 نه همین در غمت اینگونه نشاند  
 با تو چون دشمن دارد سر جنگ  
 دل دیوانه تنها دل تنگ  
 ناله از درد مکن  
 آتشی را که در آن زیسته‌ای سرد مکن  
 با غمش باز بمان  
 سرخ رو باش ازین عشق و سرافراز بمان  
 راه عشق است که همواره شود از خون رنگ  
 دل دیوانه تنها دل تنگ

## خوش آمد بهار

خوش آمد بهار  
 گل از شاخه تابید خورشید وار  
 چو آغوش نوروز پیروز بخت  
 گشوده رخ و بازوان درخت  
 گل افشانی ارغوان  
 نوید امید است در باغ جان  
 که هرگز نماند به جای  
 زمستان اهریمنی  
 بهاران فرا میرسد  
 پرستیدنی  
 سراسر همه مزدهی ایمنی  
 درین صبح فرخندهی تابناک  
 که از زندگی دم زند جان خاک  
 بیا با دل و جان پاک  
 همه لحظه‌ها را به شادی سپار  
 نوایی هم آهنگ یاران برآر  
 خوش آمد بهار

## سرود کوه

بسوی کوه  
 بسوی قلله‌های باشکوه  
 بسوی آبی سپهر  
 به راه زر نشان مهر  
 چو آرزوی ما  
 هوا  
 خوش است و پاک  
 به روی قلله‌ها  
 تن از غبار تیرگی رها  
 برآ چو جان تازه بر بلند خاک  
 همیشه بر فراز  
 همیشه سرافراز  
 حصار  
 بیرون شدن نداند  
 این رهرو غریب  
 از این حصار سربی  
 این تنگه غروب  
 با یاد دل که آینه‌ای بود  
 آینه چون شکست  
 قابی سیاه و خالی  
 از او به جای ماند  
 با یاد دل که آینه‌ای بود  
 در خود گریستم  
 بی آینه چگونه درین قاب زیستم  
 ذره ای در نور  
 گل نگاه تو در کار دلربایی بود  
 فضای خانه پر از عطر آشنایی بود

به رقص آمده بودم چو ذره‌ای در نور  
ز شوق و شور  
که پرواز در رهایی بود  
چه جای گل که تو لبخند می زدی با مهر  
چه جای عمر که خواب خوش طلایی بود  
هزار بوسه به سوی خدا فرستادم  
از آنکه دیدن تو قسمت خدایی بود  
شب از کرانه دنیای من جدا شده بود  
که هر چه بود تو بودی و روشنایی بود

## ترنم رنگین

یک کهکشان شکوفه‌ی گیلاس  
 نقشی کشیده بود بر آن نیلگون پرند  
 شعری نوشته بود بر آن آبی بلند  
 موسیقی بهار  
 چون موجی از لطافت شادی نشاط نور  
 در صحن فضا مترنم بود  
 تالار دره راه  
 تا انتهای دامنه می پیمود  
 هر ذره وجود من از شور و حال مست  
 بر روی این ترنم رنگین  
 آغوش می گشود  
 اردیبهشت و دره‌ی دربند  
 تا هر کجا بود مسیر نگاه گل  
 بام و هوا درخت زمین سبزه راه گل  
 تا بی کران طراوت  
 تا دلخواه گل  
 با این که دست مهر طبیعت ز شاخسار  
 گل می کند نثار  
 در پهنه‌ی خزان زده روح این دیار  
 یک لب خنده بازنبینم درین بهار  
 یک دیده‌ی بی سرشک نیابی به رهگذر  
 آیا من این بهشت گل و نور و نغمه را  
 نادیده بگذرم  
 یک کهکشان شکوفه گیلاس را دریغ  
 باید ز پشت پرده ای از اشک بنگرم

## درس معلم

در کلاس روزگار  
 درسهای گونه گونه هست  
 درس دست یافتن به آب و نان  
 درس زیستن کنار این و آن  
 درس مهر  
 درس قهر  
 درس آشنا شدن  
 درس با سرشک غم ز هم جدا شدن  
 در کنار این معلمان و درسها  
 در کنار نمره های صفر و نمره های بیست  
 یک معلم بزرگ نیز  
 در تمام لحظه ها تمام عمر  
 در کلاس هست و در کلاس نیست  
 نام اوست : مرگ  
 و آنچه را که درس می دهد  
 زندگی است

## زبان بی زبانان

غنچه با لبخند  
 می گوید تماشایم کنید  
 گل بتابد چهره همچون چلچراغ  
 یک نظر در روی زیبایم کنید  
 سرو ناز  
 سرخوش و طناز  
 می بالد به خویش  
 گوشه‌ی چشمی به بالایم کنید  
 باد نجوا می کند در گوش برگ  
 سر در آغوش گلی دارم کنار چتر بید  
 راه دوری نیست پیدایم کنید  
 آب گوید  
 زاری ام را بشنوید  
 گوش بر آوای غمهایم کنید  
 پشت پرده باغ اما  
 در هراس  
 باز پاییز است و در راهند آن دژخیم و داس  
 سنگ ها هم حرفهایی می زنند  
 گوش کن  
 خاموشیها گویا ترند  
 از در و دیوار می بارد سخن  
 تا کجا دریابد آن را جان من  
 در خموشی های من فریاد هاست  
 آن که دریابد چه می گویم کجاست  
 آشنایی با زبان بی زبانان چو ما  
 دشوار نیست  
 چشم و گوشه‌ی هست مردم را دریغ

گوش‌ها هشیار نه  
چشم‌ها بیدار نیست

### لحظه‌ها و احساس

تنها

غمگین

نشسته با ماه

در خلوت ساکت شبانگاه

اشکی به رخم دوید ناگاه

روی تو شکفت در سرشکم

دیدم که هنوز عاشقم آه

### آیا

ای طفل بی‌گناه که راحت نبوده‌ای

بیست و چهار ساعت ازین بیست و چار سال

گیرم که پیرگردی و در تنگنای دهر

با مردم زمانه بسازی هزار سال

آیا میان این همه اندوه و درد و رنج

هرگز تفاوتی کند امسال و پارسال



## به یاران نیمه راه

کجایی ای رفیق نیمه راهم  
 که من در چاه شبهای سیاهم  
 نمی بخشد کسی جز غم پناهم  
 نه تنها از تو نالم کز خدا هم

## زبان معیار

با هر زبان که من بتوانم  
 شعری به دلفریبی ناز نگاه تو  
 شیرین و دلنشین  
 بسرایم  
 و آن نغز ناب را  
 مثل تبسم تو  
 که شعر نوازش است  
 روزی هزار بار بخوانم  
 آنگاه  
 پیشرخت زبان بگشایم

## آن سوی مرز بهت و حیرت

با برق اشکی در نگاه روشن خویش  
 ما را گذر می داد در احساس آهو  
 ما را خبر می داد از بیداد صیاد  
 من این میان مجذوب شور و حالت او  
 از راز هر نفش  
 با ما سخن گفت و ما  
 زنجیریان برج افسوس  
 در ما نظر می کرد و ما  
 سرگشتگان شهر جادو  
 می راندمان رندانه از آن پرده‌ی سرخ  
 ویرانه‌ی جنگ  
 رنگین به خون بی گناهان  
 می خواندمان مستانه  
 با آرامش مهر  
 در آبی صبح گاهان  
 می بردمان از کوچه باغ دور تاریخ  
 همراه خیل دادخواهان  
 یکراست تا دربار کوروش شاه شاهان  
 شهنامه را در نقش هایی جاودانی  
 از نو شنیدیم  
 محمود را در پیشگاه شاعر توس  
 بر تخت دیدیم  
 در هر قدم جانهای ما شیداتر از پیش  
 در قلم احساس او نازکتر از مو  
 از تار و پود نقشها  
 موسیقی رنگ

می زد به تار و پود ما چنگ  
 تالار می رقصید انگار  
 بر روی بال این همه آواو آهنگ  
 گفتم که این رسام مانی است  
 آورده نقشی تازه همچون نقش ارژنگ  
 آن سوی مرز بهت و حیرت  
 ما مات از پا می نشستیم  
 در پیش آن اعجوبه ذوق و ظرافت  
 می شکستیم  
 مبهوت آن همت هنر احساس نیرو  
 رسام بود و حاصل اندیشه‌ی او  
 بیرون ازین هنگامه‌های رنگ و تصویر  
 پیوند تار و پود جان‌ها پیشه او  
 دنبال این صیاد دلها  
 همراه آهو  
 ما  
 با زبان بی زبانی  
 آفرین گو

### ای جان به لب آمده

ای چشم ز گریه‌ی سرخ خواب از تو گریخت  
 ای جان به لب آمده از تو گریخت  
 با غم سر کن که شادی از کوی تو رفت  
 با شب بنشین که آفتاب از تو گریخت

### حاصل عشق

یک لحظه نشد خیالم آزاد از تو  
 یک روز نگشت خاطر من شاد از تو  
 دانی که ز عشق تو چه شد حاصل من  
 یک جان و هزار گونه فریاد از تو

### آه آن همه خاک

بر خاک چه نرم می خرامی ای مرد  
 آن گونه که بر کفش تو ننشیند گرد  
 فردا که جهان کنیم بدرود به درد  
 آه آن همه خاک را چه می خواهد کرد

### لبخند سحرخیزان

باران همه شب سرشک غم ریزان است  
 شب مضطرب از آوای شباویزان است  
 چیزی به سحر نمانده برخیز که صبح  
 در مطلع لبخند سحرخیزان است

### چگونه

گفتم دل را به پند درمان کنمش  
جان را به کمند سر به فرمان کنمش  
این شعله چگونه از دلم سر نکشد  
وین شوق چگونه از تو پنهان کنمش

### زبانم بسته است

عشق تو به تار و پود جانم بسته است  
بی روی تو درهای جهانم بسته است  
از دست تو خواهم که برآرم فریاد  
در پیشنگاه تو زبانم بسته است

### ای داد

ای داد دوباره کار دل مشکل شد  
نتوان ز حال دل غافل شد  
عشقی که به چند خون دل حاصل شد  
پامال سبکسران سنگین دل شد

### چشمان سخنگو

از بسکه غصه تو قصه در گوشم کرد  
غمهای زمانه را فراموشم کرد  
یک سینه سخن به درگهن آوردم  
چشمان سخنگوی تو خاموشم کرد

ای خفته روزگار  
روی چمن از شکوفه‌ها رنگین شد  
وز عطر اقاکیا هوا سنگین شد  
در نغمه هر چلچله پیغامی هست  
کای خفته روزگار فروردین شد